

# دنیای کتاب

=====

=====

عنوان کتاب : گلستان سعدی

نویسنده : سعدی

تاریخ نشر : اسفند ۸۲

## گلستان سعدی

### باب اول در عبرت پادشاهان

#### مکایت

در یکی از جنگها، عده ای را اسیر کردند و نزد شاه آوردند. شاه فرمان داد تا یکی از اسیران را اعدام کنند. اسیر که از زندگی ناامید شده بود، فشمگین شد و شاه را مورد سرزنش و دشنام خود قرار داد که گفته اند: هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چه نماید گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید: این اسیر چه می گوید؟

یکی از وزیران نیک مضمیر گفت : ای خداوند همی گوید:

والکاظمین الخیظا و العافین عن الناس

ملک را رخصت آمد و از سر خون او درگذشت. وزیر دیگر که ضد او بود

گفت : ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز راستی سخن

گفتن. این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت . ملک روی ازین سخن

درهم آمد و گفت : آن دروغ پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو

گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی . چنانکه

فردمندان گفته اند: دروغ مصلحت آمیز به ز راست فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید

میف باشد که جز نکو گوید

و بر پیشانی ایوان کاخ فریدون شاه ، نبشته بود:  
جهان ای برادر نماند به کس

دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چه آهنگ رفتن کند جان پای

چه بر تفت مردن چه بر روی خاک

\* \* \* \*

مکایت

یکی از ملوک فراسان ، محمود سبکتکین را در عالم خواب دید که  
جمله وجود او ریفته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در  
چشمخانه همی گردید و نظر می کرد. سایر مکما از تاویل این فرو

ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت : هنوز نگران است که  
ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند  
کز هستیش به روی زمین یک نشان نماند

وان پیر لاشه را که نمودند زیر خاک  
خاکش چنان بخورد کزو استفوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان به خیر  
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر  
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

\* \* \* \*

مکایت

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و مقیر و دیگر برادران بلند و  
فوبروی . باری پدر به کراهت و استمقار درو نظر می کرد . پسر  
بفراسست استیصار بجای آورد و گفت : ای پدر ، کوتاه فردمند به که  
نادان بلند . نه هر چه بقامت مهتر به قیمت بهتر . اشاء نظیفه و  
الفیل جیفیه.

اقل جبال الارض طور و انه

لاعظم عندالله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا

گفت بار به ابلهی فربه

اسب تازی وگر ضعیف بود

همچنان از طویله خر به

پدر بفندی و ارکان دولت پسندید و برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان مبر نهالی

شاید که پلنگ ففته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود . چون لشکر

از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که به میدان درآمد این

پسر بود . گفت :

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری  
کان که جنگ آرد به خون فویش بازی می کند  
روز میدان وان که بگریزد به خون لشکری  
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی مردان کاری بینداخت . چون  
پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت :  
ای که شرف منت مقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان ، به کار آید

روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک . جماعتی آهنگ  
گریز کردند. پسر نعره زد و گفت : ای مردان بکوشید یا جامه زنان  
بپوشید . سواران را به گفتن او تهور زیادت گشت و بیگبار ممله  
آوردند . شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و  
چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد  
فویش کرد. برادران مسد بردند و زهر در طعامش کردند. فواهر از  
غرفه بدید ، دریچه بر هم زد . پسر دریافت و دست از طعام کشید و

گفت : مهال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان  
بگیرند.

کس نیابد به زیر سایه بوم

ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این مال آگهی دادند. برادرانش را بفواند و گوشمالی بجواب  
داد. پس هر یکی را از اطراف بلاد مصه معین کرد تا فتنه و نزاع  
برفاست که: ده درویش در گلیمی بفسبند و دو پادشاه در اقلیمی  
نگنجد.

نیم نانی گر خورد مرد فدا

بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلمی بگیرد پادشاه

همچنان در بند اقلیمی دگر

\* \* \* \*

مکایت

طایفه ی دزدان عرب بر سر کوهی نشستند و منفذ کاروان بسته  
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب .  
بمکه آنکه ملاذی منیع از قله ی کوهی گرفته بودند و ملجاء و ماوای  
خود ساخته . مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرات ایشان  
مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق (روزگاری  
مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.  
درختی که اکنون گرفته است پای

به نیروی مردی برآید ز جای

و گر همچنان (روزگاری هلی

به گردونش از بیخ بر نگسلی

سر پشمه شاید گرفتن به بیل

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سفن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت  
نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام فالی مانده  
، تنی چند مردان واقعه دیده ی جنگ ازموده را بفرستادند تا در شعب



جبل پنهان شدند . شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت  
آورده سلاح از تن بگشادند و رفت و غنیمت بنهادند ، نخستین  
دشمنی که بر سر ایشان تافتن آوردد خواب بود . چندانکه پاسی از  
شب درگذشت ،

قرص خورشید در سیاهی شد

یونس اندر دهان ماهی شد

دلایمردان از کمین بدر جستند و دست یکان بر کتف بستند و  
بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند . همه را به کشتن اشارت  
فرمود . اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه ی عنفوان شبابش  
نورسیده و سبزه ی گلستان عذارش نودمیده . یکی از وزرا پای تفت  
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت : این پسر هنوز  
از باغ زندگانی برنخورده و از ریحان جوانی تمتع نیافته . توقع به کره  
و اخلاق فداوندیست که به بخشیدن فون او بربنده منت نهد .. ملک  
روی از این سفن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردگان برگنبد است

بهتر این است که نسل این دزدان قطع و ریشه کن شود و همه آنها  
را نابود کردند، چرا که شعله آتش را فرو نشانیدن ولی پاره آتش  
رفشنده را نگه داشتن و مار افعی را کشتن و بچه او را نگه داشتن از  
فرد به دور است و هرگز فردمندان چنین نمی کنند:  
ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نفوری

با فرومایه روزگار مبر

کز نی بوری شکر نفوری

وزیر، سفن شاه را طوعا و کرها پسندید و بر مسن رای ملک آفرین  
گفت و عرض کرد: رای شاه داه ملکه عین مقیقت است ، چرا که  
همنشینی با آن دزدان ، روح و روان این جوان را دگرگون کرده و  
همانند آنها نموده است . ولی ، ولی امید آن را دارم که اگر او مدتی  
با نیکان همنشین گردد، تمت تاءثیر تربیت ایشان قرار می گیرد و  
دارای خوی فردمندان شود، زیرا او هنوز نوجوان است و روح ظلم و  
تجاوز در نهاد او ریشه ندوانده است و در مدیث هم آمده :  
کل مولود یولد علی الفطره فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه .  
پسر نوع با بدان بنشست

فاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کُهِف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد

گروهی از درباریان نیز سخن وزیر را تاءکید کردند و در مورد آن جوان  
شفاعت نمودند. ناچار شاه آن جوان را آزاد کرد و گفت : بفشیدم اگر  
چه مصلحت ندیدم .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان مقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی ، که آب سرچشمه فرد

چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجملة پسر را بناز و نعمت برآوردند و استادان به تربیت همگان  
پسندیده آمد . باری وزیر از شمایل او در مضرات ملک شمه ای می

گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جیلت او  
بدر برده . ملک را تبسم آمد و گفت :  
عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد. طایفه ی اوباش مملت بدو پیوستند و عقد  
موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و  
نعمت بی قیاس برداشت و در مغازه ی دزدان بجای پدر نشست و  
عاصی شد. ملک دست تمیر به دندان گزیدن گرفت و گفت :  
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ؟

ناکس به تربیت نشود ای مکیم کس

باران که در لطافت طبعش فلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره زار فس ۱۴۴

زمین شوره سنبل بر نیاورد

در او تفم و عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنان است

که بد کردن بجای نیکمردان

\* \* \* \*

مکایت

رهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت، هم از عهد فردی آثار بزرگی در ناصیه ی او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستاره بلندی

فی الجملة مقبول نظر افتاد که جمال صورت و معنی داشت و فردمندان گفته اند توانگری به هنر است نه به مال ، بزرگی به عقل است نه به سال .

ابنای جنس او بر منصب او مسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند . دشمن چه زند چه مهر باشد دوست؟ ملک پرسید که موجب فصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت : در سایه ی دولت خداوندی دام ملکه همگان را راضی کرده

مگر مسود را که راضی نمی شود الا به زوال نعمت من و اقبال و  
دولت فداوند باد.

توانم آن که نیازم اندرون کسی  
مسود را چه کنم گو ز خود به رنج در است  
بمیر تا برهی ای مسود کین رنجی است  
که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شب پره چشم

چشمه آفتاب را چه گناه ؟

راست خواهی هزار چشم چنان

کور، بهتر که آفتاب سیاه

\* \* \* \*

مکایت

یکی از ملوک عجم مکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده ، تا بجایی که فلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت فواهد

گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش

بنده ملقه به گوش از ننوازی برود

لطف کن که بیگانه شود ملقه به گوش

باری، به مجلس او در ، کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضماک و عهد فریدون.وزیر ملک را پرسید : هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و مشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد ؟ گفت : آن چنان که شنیدی فلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت . گفت : ای ملک چو گرد آمدن فلقی موجب پادشاهیست تو مر فلق را پریشان برای چه می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که لشکر به جان پروری

که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت : موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ گفت : پادشاه  
را کره باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و  
تو را این هر دو نیست.  
نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند

پای دیوار ملک فویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح ، موافق طبع مخالف نیامد . روی ازین سخن  
درهم کشید و به زندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی غم سلطان  
بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند . قومی که از دست تطاول او  
بجان آمده بودند و پریشان شده ، بر ایشان گرد آمدند و تقویت  
کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد.  
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست

دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است



با رعیت صلح کن وز جنگ ایمن نشین

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

\* \* \* \*

مکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام ، دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده ، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد. چندانکه ملاحظت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک ازو منخص بود ، چاره ندانستند . مکیمی در آن کشتی بود ، ملک را گفت : اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامش گردانم . گفت : غایت لطف و کرم باشد . بفرمود تا غلام به دریا انداختند . باری چند غوطه خورد ، مویش را گرفتند و پیش کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آویخت. چون برآمد به گوشه ای بنشست و قرار یافت . ملک را عجب آمد. پرسید: درین چه حکمت بود ؟ گفت : از اول محنت غرقه شدن ناپشیده بود و قدر سلامتی نمی دانست ، همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. ای پسر سیر ترا نان جوین فوش نماند

معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشت است

موران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم انتظارش بر در

\* \* \* \*

مکایت

هرمز را گفتند : وزیران پدر را چه فطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت :  
فطایی معلوم نکرده ، ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی  
کران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ، ترسیده از بیم گزند  
فویش آهنگ هلاک من کنند پس قول مکما را کار بستم که گفته  
اند :

از آن کز تو ترسد بترس ای مکیم

وگر با چه صد بر آیی بچنگ ۳۵

از آن مار بر پای راعی زند

که برسد سرش را بکوبد به سنگ ۵۴

نبینی که چون گربه عاجز شود

برآرد به چنگال پشم پلنگ

\* \* \* \*

مکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده  
که سواری از درآمد و بشارت داد که فلان قطعه را به دولت فداوند  
گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه رعیت آن طرف بجملگی  
مطیع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد برآورد و گفت: این مژده مرا  
نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

بدین امید به سر شد، دریغ عمر عزیز

که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته ، برآمد ولی چه فایده زانک

امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رملت بکوفت دست اجل

ای دو پیشم ! وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدیگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام

آفر ای دوستان مذر بکنید

(روزگار) بشد به نادانی

من نکرده شما مذر بکنید

\* \* \* \*

مکایت

بربالین تربت یمیی پیغامبر علیه السلام محتکف بوده در جامع  
دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً  
به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت فواست .  
درویش و غنی بنده این خاک و درند

آنان که غنی ترن محتاجترند

آنکه مرا گفت : از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملات  
ایشان ، خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم.  
گفتمش: بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.  
به بازوان توانا و فتوت سر دست

فطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید؟

که گر ز پای در آید، کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و پیشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

زگوش پنبه برون آر و داد و خلق بده

و گر تو می ندهی داد، روز دادی هست

بنی آده اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چه عضوی به درد آورد (روزگار)

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز ممنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

\* \* \* \*

مکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بخداد پدید آمد . مجاج یوسف را فبر  
کردند ، بفواندش و گفت : دعای فیری بر من کن . گفت : فدایا  
جانش بستان . گفت : از بهر فدای این چه دعاست ؟ گفت : این دعای  
فیرست تو را و جمله مسلمانان را .

ای زبردست زیر دست آزار

گرم تا کی بماند این بازار؟

به چه کار آیدت جهان‌داری

مردنت به که مردم آزاری

\* \* \* \*

مکایت

یکی از ملوک بی انصاف ، پارسایی را پرسید: از عبادتها کدام فاضل  
تر است ؟ گفت: تو را خواب نیم روز تا در آن یک نفس فلق را  
نیازاری.

ظالمی را هفته دیدم نیم روز

گفتم : این فتنه است خوابش برده به

و آنکه خوابش بهتر از بیداری است

آن چنان بد زندگانی ، مرده ، به

\* \* \* \*

مکایت

یکی از ملوک را دیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان  
مستی همی گفت:

ما را به جهان فوشتتر از این یکده نست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی به سرما برون خفته و گفت :

ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست

گیرم که غمت نیست ، غم ما هم نیست

ملک را فروش آمد ، صره ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن  
بدار ای درویش . گفت : دامن از کجا آرم که جامه ندارم. ملک را بر  
مال ضعیف او رقت زیاد شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش  
فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان  
کرد و باز آمد.

قرار برکف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود مال بگفتند : بهم برآمد و روی ازو  
درهم کشید . و زینجا گفته اند اصحاب فطنت و فبرت که از مدث و



سورت پادشاهان برمذر باید بودن که غالب همت ایشان به  
معظمت امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدهام عوام نکند.

مرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سفن تا نیابی ز پیش

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت : این گدای شوخ مبرذر را که چندان نعمت به چندین مدت  
براندافت برانید که فزانه ی بیت المال لقمه مساکین است نه  
طعمه ی اخوان الشاطین.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت : ای خداوند ، مصلحت آن بینم که چنین  
کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما  
آنچه فرمودی از زجر و منع ، مناسب مال ارباب همت نیست یکی را  
بلطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی فسته کردن.

به روی خود در طماع باز نتوان کرد

چو باز شد، به درشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان مجاز

به سر آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه ای بود شیرین

مردم و مرغ و مور گرد آیند

\* \* \* \*

مکایت

یکی از شاهان پیشین ، در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر  
بسفتی داشتی. لاجرم دشمنی صعب روی نهاد ، همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی از آنان که غدر کردند با من ده دوستی بود. ملامت کرده و  
گفتم دون است و بی سپاس و سفله و نامق شناس که به اندک

تغیر مال از مخدوم قدیم برگردد و مقوق نعمت سالها درنوردد. گفت  
: از بکره مخدوم داری شاید که اسبم درین واقعه بی جور بود و نمود  
زین بگرو و سلطان که به زر بر سپاهی بفیلی کند. با او به جان  
جوانمردی نتوان کرد.  
زر بده سپاهی را تا سر بنهد

و گرش زر ندهی ، سر بنهد در عالم

\* \* \* \*

مکایت

یکی از وزرا معزول شد و به ملقه ی درویشان درآمد. اثر برکت  
صمبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت فاطرش دست داد. ملک  
بار دیگر بر او دل فوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت :  
معزولی به نزد فردمندان بهتر که مشغولی.  
آنان که کنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وز دست و زبان مرف گیران پرستند

ملک گفتا : هر آینه ما را فردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را  
شاید . گفت : ای ملک نشان فردمندان کافی جز آن نیست که به  
چنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استفوان خورد و جانور نیازارد

\* \* \* \*

مکایت

سیه گوش را گفتند تو را ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار  
افتاد؟ گفت : تا فضله ی صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه  
صولت او زندگانی می کنم . گفتندش اکنون که به ظل حمایتش  
درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا به ملقه  
ی خااصان درآرد و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت : همچنان از  
بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گیر آتش فروزد

اگر یک دم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و مما  
گفته اند ا زتلون طبع پادشاهان برمذر باید بود که وقتی به سلامی

برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده اند که ظرافت  
بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب مکیمان.  
تو بر سر قدر فویشتن باش و وقار

بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

\* \* \* \*

مکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف  
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد  
که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگی کرده و شد  
کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.  
بس گرسنه هفت و کس ندانست که کیست

بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بفرندند و سعی  
مرا در حق عیال بر عدم مروت ممل کنند و گویند:  
مبین آن : بی حمیت را که هرگز

نفواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را

زن و فرزند بگذارد بسفتی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانه و گر به جاه شما  
جهتی معین شود که جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن  
نعمت برون آمدن نتوانم. گفتیم : عمل پادشاه ای برادر دو طرف  
دارید : امید و بیم ، یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای فرمندان  
باشد بدان امید متعرض این بیم شدن .

کس نیاید به خانه درویش

که فراخ زمین و باغ بده

یا به تشویش و غصه راضی باش

یا بگریند، پیش زاغ بنه

گفت : این مناسبت مال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی.

نشنیده ای که هر که فیانت ورزد پشتش از مساب بلرزد؟

راستی موجب رضای خدا است

کس ندیدم که گم شد از ره راست

و مکما گویند ، چار کس از چارکس به جان برنجند. مرامی از سلطان و  
دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از ممتسب و آن که مساب  
پاک است از محاسب چه پاک است ؟  
مکن فراخ روی در عمل اگر فواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر، پاک

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم : مکایت آن روباه مناسب مال توست که دیدنش گریزان و بی  
خویشتن افتان و خیزان . کسی گفتش چه آفت است که موجب  
مخافت است ؟ گفتا : شنیده ام که شتر را بسفره می گیرند. گفت :  
ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابَهت؟  
گفت : خاموش که اگر مسودان بخرض گویند شتر است و گرفتار آیم  
که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش مال من کند؟ و تا تریاق از عراق  
آورده شود مارگزیده مرد بود . تو را همچنین فضل است و دیانت و

تقوا و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین. اگر  
آنچه مسن سیرت دوست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض فطاب  
پادشاه افتی در آن حالت مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم  
که ملک قناعت را مراست کنی و ترک ریاست گویی.  
به دریا در منافع بی شمار است

اگر فواهی ، سلامت در کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از مکایت من درهم کشید  
و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت است و  
فهم و درایت ؟ قول مکما درست آمد که گفته اند : دوستان به  
زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند .  
دوست مشمار آنکه در نعمت زند

لاف یاری و برادر فواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی



دیدم که متخیر می شود و نصیحت به غرض می شنود . به نزدیک  
صاحبدیوان رفته ، به سابقه ی معرفتی که در میان ما بود و صورت  
مالش بیان کرده و اهلیت و استمقاقش بگفتم تا به کاری  
مختصرش نصب کردند. چندی برین برآمد ، لطف طبعش را بدیدند و  
مس تدبیرش را بیسندیدند و کارش از آن درگذشت و به مرتبتی  
والاثر از آن متمکن شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به  
اوج ارادت برسید و مقرب حضرت و مشارالیه و محتمد علیه گشت.  
بر سلامت مالش شادمانی کرده و گفتم :  
ز کار بسته میندیش و در شکسته مدار

که آب چشمه میوان درون تاریکی است

منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق افتاد . چون از زیارت مکه  
بازآمدم دو منزل استقبال کرد. ظاهر مالش را دیدم پریشان و در  
هیات درویشان. گفتم : چه حالت است ؟ گفت : آن چنانکه تو گفتی  
طایفه ای مسد بردند و به فیانتهم منسوب کردند و ملک دام ملکه در

کشف حقیقت آن استصفا فرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از  
کلمه ی حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.  
نبینی که پیش خداوند جاه

نیایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش درآورد ز پای

همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجملة به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده ی  
سلامت مجاه برسد از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص .  
گفتم : آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان  
چون سفر دریاست فطرنای و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم  
بمیری.

یا زر به هر دو دست کند فواجه در کنار

یا موج ، روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیده از این بیش ریش درونش به ملامت فراشیدن و  
نمک پاشیدن . بدین کلمه اختصار کردیم .

ندانستی که بینی بند بر پای

چو در گوشت نیامد پند مرده ؟

دگر ره چون نداری طاقت نیش

مکن انگشت در سوراخ کژده

\* \* \* \*

مکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند . ظاهر ایشان به صلاح  
آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه مسن ظنی بلیغ و اداری  
معین کرده ، تا یکی ازینان مرکتی کرده نه مناسب مال درویشان.  
ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد . فواستم تا به طریقی  
کفاف یاران مستخلص کنم . آهنگ فدمتش کرده ، دربانم رها نکرد  
و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند :

در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد، آن دامن

چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یا و با اکراه  
دراوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستیم. و  
گفتم :

بگذار که بنده کمینم

تا در صف بندگان نشینم

آن بزرگمرد گفت : الله الله چه جای این گفتار است؟  
گر بر سر چشم ما نشینی

بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در  
میان آمد و گفتم :

چه جرم دید فداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار می دارد

فدای راست مسلم بزرگواری و لطف

که چرم بیند و نان برقرار می دارد

ماکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر  
قاعده ی ماضی مهیا دارند و مہونت ایام تعطیل وفا کنند . شکر  
نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بفواستم و در  
وقت برون آمدن گفتم.

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید

روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ

تو را تحمل امثال ما ببايد کرد

که هیچکس نزند بر درخت بی بر، سنگ

\* \* \* \*

مکایت

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت . دست کره برگشاد و  
داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.  
نیاساید مشام از طبله عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بفشندگی کن

که دانه تا نیفشانی نرود

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین  
نعمت ار به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده ، دست ازین  
مرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس ،  
نباید که وقت حاجت فرومانی.  
اگر گنجی کنی بر عامیان بفش

رسد هر کد فدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم

که گرد آید تو را هر وقت گنجی

ملک روی ازین سفن بهم آورد و مرو را زجر فرمود و گفت : مرا  
فداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بفورم و بیفشم  
نه پاسبان که نگاه دارم.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت  
نوشین روان نمرود که نام نکو گذاشت

\* \* \* \*

مکایت

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و  
نمک نبود. غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت: نمک  
به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده فراب نگرده. گفتند ازین قدر  
چه فایده آید؟ گفت: بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هرکه  
آمد بر او مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده.  
اگر ز باغ رعیت ملک فورد سیبی

برآورند غلامان او درفت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

\* \* \* \*

## مکایت

غافل را شنیدم که خانه ی رعیت فراب کردی تا خزانه سلطان آباد  
کند ، بی خبر از قول مکیمان که گفته اند هر که فدای را عز و جل  
بیازارد تا دل خلقی به دست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او  
گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.  
آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله میوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر و باتفاق خر بار  
بر به که شیر مردم در.  
مسکین خر اگر چه بی تمیز است

چون بار همی برد عزیز است

گاوان و فران بار بردار

به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به مکایت وزیر غافل. ملک را ذمائم اخلاق او به قرائن  
معلوم شد. در شکنجه کشید و به هنواع عقوبت بکشت.

ماصل نشود رضای سلطان



تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که فدای بر تو بمشد

با خلق فدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او  
تامل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد

به سلطنت بفورد مال مردمان به گزاف

توان به خلق فرو برد استخوان درشت

ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد (روزگار)

بماند بر او لعنت پایدار

\* \* \* \*

## مکایت

مردم آزاری را مکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد . درویش را  
مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر  
آن لشکری فشرد آمد و درپناه کرد . درویش اندر آمد و سنگ در  
سرش کوفت . گفتا: تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت : من  
فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت  
: پندین (روزگار کجا بودی؟ گفت : از جاهت اندیشه همی کردم، اکنون  
که در جاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزایی را که بینی بفت یار

عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناهن درنده تیز

با ددان آن به ، که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو، پنجه کرد

ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد (روزگار)

پس به کام دوستان مغزش برآر

\* \* \* \*

مکایت

یکی از ملوک مرضی هایل گرفت که اعادت ذکر آن ناکردنی اولی.  
طایفه ماکمان یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر  
زهره آدمی به چندین صفت موصوف . بفرمود طلب کردن. دهقان  
پسری یافتند بر آن صورت که مکیمان گفته بودند . پدرش و مادرش  
را بفواند و به نعمت بیکران فشنود گردانیدند و قاضی فتوا داد که  
فون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد .  
پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد . ملک پرسیدش که در این  
مالت چه جای فندیدن است ؟ گفت ناز فرزندان بر پدر و مادران باشد  
و دعوی پیش قاضی بردند و داد از پادشه فوهند . اکنون پدر و مادر  
به علت مطام دنیا مرا به فون در سپرند و قاضی به کشتن فتوا دهد  
و سلطان مصالح فویش اندر هلاک من همی بیند بجز فدای عزوجل  
پناهی نمی بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد؟

هم پیش تو از دست تو گر فوهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت :  
هلاک من اولی تر است از فون بی گناهی ریختن . سر و پشمش  
بیوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند  
هم در آن هفته شفا یافت.  
همچنان در فکر آن بیتم که گفت :

پیل بانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی مال مور

همچو مال تو است زیر پای پیل

\* \* \* \*

مکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گرفته بود . کسان در عقبش برفتند و باز  
آوردند . وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر  
بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیشه عمرو سر بر زمین نهاد و  
گفت: هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست  
بنده چه دعوی کند ، مکم خداوند راست  
اما به موجب آنکه پرورده ی نعمت این فاندانم ، نفواهم که در  
قیامت به فون من گرفتار آیی ، اجازت فرمای تا وزیر بکشم آنکه

قصاص او بفرمای فون مرا ریخته تا بمق کشته باشی. ملک را فنده گرفت ، وزیر را گفت : چه مصلحت می بینی؟ گفت : ای خداوند جهان از بهر فدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکنی. گناه از من است و قول مکما معتبر که گفته اند :  
چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن

چنین دان کاندر آماجش نشستی

\* \* \* \*

مکایت

ملک زوزن را فواجه ای بود کریم النفس ، نیک ممضر که همگان را در فواجه خدمت کردی ، و در غیبت نکویی گفتی. اتفاقا ازو مرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد . مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن . در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند ی و زجر و معافیت روا نداشتندی.

صلح با دشمن اگر فواهی هرگه که تو را

در قفا عیب کند در نظرش تمسین کن

سفن آفر به دهان می گذرد موزی را

سفنش تلخ نفواهی دهندش شیرین کن

آن چه مضمون قطاب ملک بود ا زعهده بعضی بدر آمد و به بقیتی  
در زندان بماند . آورده اند که طکی از ملوک نامی در خفیه پیامش  
فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی  
کردند . اگر رای عزیز فلان امسن الله فلاصه به جانب ما التفاتی کند در  
رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان ای « ملک به  
دیدار او مفتقرند و جواب این مرف را منتظر . فواجه برین وقوف  
یافت و از فطر اندیشیدن و در مال جوابی مختصر چنان که مصلحت  
دید برقفای ورق نبشت و روان کرد. یکی از متعلقان واقف شد و  
ملک را اعلام کرد که فلان را که مپس فرمودی با ملوک نوامی مراسم  
دارد . ملک بهم برآمد و کشف این خیر فرمود قاصد را بگرفت و  
رسالت بفخواندند . نبشته بود که مسن ظن بزرگان بیش از فضیلت  
ماسست و تشرطف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست  
بتمکم آنکه پرورده نعمت نعمت این فاندان است و به اندک مایه  
تخیر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد چنانکه گفته اند :

آن را که به جای تو است هر دم کرمی

عذرش بنه ار کند به عمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و  
عذر خواست که فطا کرده تو را بی جرم و فطا آزرده. گفت : ای  
فداوند بنده درین حالت مر فداوند را فطا نمی بیند. تقدیر فداوند  
تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس به دست تو اولیتر که  
سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و مکما گفته اند :  
گر گزندت رسد ز خلق مرنچ

که نه رامت رسد ز خلق نه رنچ

از فدا دان فلاف دشمن و دوست

کین دل هردو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل فرد

\* \* \* \*

مکایت

یکی از ملوک عرب شنیده که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید. که ملازم درگاه است و مترصد فرمان دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون . صامبدلی بشنید و فریاد و فروش از نهادش برآمد . پرسیدندش چه دیدی؟ گفت : مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه

سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

مهتری در بول فرمان است

ترک فرمان دلیل مرمان است

هر که سیمای راستان دارد

سر خدمت بر آستان دارد

\* \* \* \*



مکایت

ظالمی را مکایت کنند که هیزم درویشان فریدی بمیف و توانگران را  
دادی بطرح. صامبدلی بر او گذر کرد و گفت :  
ماری تو که کرا ببینی بزنی

یا بوم که هر کجت نشینی نکنی

زورت از پیش می رود با ما

با فداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین

تا دعایی بر آسمان برود

ماکه از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او  
التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد وس ایر  
املاکش بسوفت و ز بستر نرمش به خاکستر نره نشاند . اتفاقا  
همان شخص بر او گذشت و دیدش که با یاران همی گفت : ندانم  
این آتش از کجا در سرای من افتاد؟ گفت : از دل درویشان.  
مذر کن ز درد درونهای ریش

که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی

که آهی جهانی به هم بر کند

و بر تاج کیفسرو نبشته بود :

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست به دست آمده است ملک به ما

به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت

\* \* \* \*

مکایت

کشتی گیری در فن کشتی گیری سرآمده بود و سیرصد و شصت بند  
فاخر بدانستی مگر گوشه ی فاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی  
داشت. سیرصد و پنجاه و نه بندش درآموفت مگر یک بند که در  
تعلیم آن دفع اندافتی و تافیر کردی . فی الجملة پسر در قوت و  
صنعت سرآ»د و کسی را در زمان او با او امکان مقومت نبود تا

بمدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود : استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه به قوت ازو کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشنوار آمد . فرمود تا مصارعت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان مضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند . پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین تن بودی از جای برکندی . استاد دانست که جوان به قوت ازو برتر است . بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت . پسر دفع ندانست بهم برآمد. استا به دو دست از زمینش بالای سر برد و کوفت . غریو از فلق برفاست . ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده ی فویش دعوی مقومت کردی و بسر نبردی. گفت : ای پادشاه روی زمین ، به زور آوردی بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و مه عمر از من دریغ همی داشت ، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد . گفت : از بهر چنین روزی که زیرکان گفته اند : دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند . نشنیده ای که چه گفت آنکه از پرورده فویش جفا بدید.

یا مگر کس در این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد

\* \* \* \*

### مکایت

فقیری وارسته و آزاده ، در گوشه ای نشسته بود. پادشاهی از کنار او گذشت . آن فقیر بر اساس اینکه آسایش زندگی را در قناعت دیده بود، در برابر شاه برنفاست و به او اعتنا نکرد. ۱۱۰  
پادشاه به خاطر غرور و شوکت سلطنت ، از آن فقیر وارسته رنجیده خاطر شد و گفت : این گروه فرقه پوشان لباس پروصله پوش همچون جانوران بی معرفتند که از آدمیت بی بهره می باشند.  
وزیر نزدیک فقیر آمد و گفت : ای جوانمرد! سلطان روی زمین از کنار تو گذر کرد، چرا به او احترام نکردی و شرط ادب را در برابرش بجا نیاوردی ؟

فقیر وارسته گفت : به شاه بگو از کسی توقع خدمت و احترام داشته باش که از تو توقع نعمت دارد. وانگهی شاهان برای نگهبانی ملت هستند، ولی ملت برای اطاعت از شاهان نیستند.  
پادشاه پاسبان درویش است

گرچه رامش به فر دولت او است

گوسپند از برای چوپان نیست

بلکه چوپان برای خدمت او است

یکی امروز کامران بینی

دیگری را دل از مجاهده ریش

روزی چند باش تا بخورد

فاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برفاست

چون قضای نوشته آمد پیش

گر کسی فاک مرده باز کند

ننماید توانگر و درویش

سفن آن فقیر وارسته مورد پسند شاه قرار گرفت ، به او گفت :

ماجتی از من بفواه تا برآورده کنم .

فقیر وارسته پاسخ داد: حاجتم این است که بار دیگر مرا زحمت ندهی

شاه گفت : مرا نصیحت کن .

فقیر وارسته گفت :

دریاب کنون که نعمتت هست به دست

کین دولت و ملک می رود دست به دست

\* \* \* \*

مکایت

یکی از وزرا پیش ذالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب  
به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان  
. ذوالنون بگریست و گفت : اگر من فدای را عزوجل چنین پرستیدمی  
که تو سلطان را ، از جمله صدیقان بودمی.

گر نه امید و بیم را مت و رنج

پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی

همچنان کز ملک ، ملک بودی

\* \* \* \*

مکایت

پادشاهی به کشتن بی گناهی فرمان داد. گفت : ای ملک بموجب  
خشمی که تو را بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من  
به یک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند .

دوران بقا چه باد صمرا بگذشت

تلفی و فوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد

در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برفاست .

\* \* \* \*

مکایت

وزرای انوشیروان درمهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و  
هریکی از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین تدبیری  
اندیشه کرد. بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد. وزیران درزانش گفتند :  
رای ملک را چه مزیت دیدی بر فری چندین مکیم ؟ گفت : بموجب

آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت ، از معاتبعت ، ازمعاتبیت ایمن باشد. خلاف راءى سلطان راءى چستن

به خون فویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید: شب است این

بباید گفتن ، آنک ماه و پروین

\* \* \* \*

مکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله مجاز به شهری در «د که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملک برد که من گفته ام . نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندیمان مضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت : من او را عید اضمی در بصره دیدم . معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا : پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بندد. ؟ و شعرش را به دیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت . گفتف : ای خداوند روی زمین یک سفنت دیگر



در خدمت بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم .

گفت : بگو تا آن چیست. گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانہ آبست و یک چمچہ دوغ

اگر راست می خواهی از من شنو

جهان دیده ، بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت : ازین راست رت سفن تا عمر او بوده

باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بفوشی

برود.

\* \* \* \*

مکایت

یکی از وزرا به زیر دستان رهم کردی و صلاح ایشان را بفیر توسط

نمودی . ا تفاقا به قطاب ملک گرفتار آمد. همگان در مواجب

استفلاص او سعی کردند و موکلان در محاقبش ملاطفت نمودند و

بزرگان شکر سیرت فوبش به افواه گفتند تا ملک از سر عتاب او

درگذشت . صامبدلی برین اطلاع یاتف و گفت :

تا دل دوستان به دست آری

بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را

هر چه رفت سر است سوخته به

با بداندیش هم نکویی کن

دهن سگ به لقمه دوفته به

\* \* \* \*

مکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر باز آمد فشخ آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد . هارون ارکان دولت را گفت : جزای چنین کس چه باشد؟ ی: اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی. هارون گفتف : ای پسر که آن است که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده ، نته چندانکه انتقام از مد درگذرد آنگاه ظلم از طرف ما و دعوی از قبل فصص. نه مرد است آن به نزدیک فردمند

که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی محقیق

که چون فشم آیدش باطل نگوید

\* \* \* \*

مکایت

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم . کشتی کوچکی در پی ما غرق شد. دو برادر از آن کشتی کوچک ، در گردابی در حال غرق شدن بودند. یکی از بزرگان به کشتیبان گفت : این دوان را از بگیر که اگر چنین کنی ، برای هر کدام پنجاه دینارت دهم .

ملاح خود به آب افکند و به سراغ آنها رفت و یکی از آنها را نجات داد، آن دیگری هلاک شد.

ملاح را گفتم: لابد عمر او به سر آمده بود ، از این رو این یکی نجات یافت و آن دیگر به فاطر تاءفیر دستیابی تو به او، هلاک گردید.فندید و گفت : آنچه تو گفتی قطعی است که عمر هر کسی به سر آمد، قابل نجات نیست ، ولی علت دیگری نیز داشت و آن اینکه : میل فاطره به نجات این یکی بیشتر از آن هلاک شده بود، زیرا سالها قبل ، روزی در بیابان مانده بودم ، این شخص به سر رسید و مرا بر شترش

سوار کرد و به مقصد رسانید، ولی در دوران کودکی از دست آن برادر  
هلاک شده ، تازیانه ای خورده بودم .

گفتم : صدق الله ، من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها :  
تا توانی درون کس متراش

کاندر این راه خاها باشد

کار درویش مستمند برآر

که تو را نیز کارها باشد

\* \* \* \*

مکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی.  
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار  
کردن برهی ؟ گفت : تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی؟  
که فردمندان گفته اند : نان خود خوردند و نشستند به که کمر  
شمشیر زرین بخدمت بستند.

به دست آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانیامیه در این صرف شد

تا چه فورج صیف و چه پوشم شتا

ای شکم فیره به نانی بساز

تا نکنی پشت به خدمت دو تا

\* \* \* \*

مکایت

کسی مژده پیش انوشیروان برد گفت : شنیدم که فلان دشمن تو را

فدای عزوجل برداشت. گفت : هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

\* \* \* \*

مکایت

گروهی مکما به حضرت انوشیروان همی گفتند و بزرگمهر که مهتر

ایشان بود فاموش. گفتندش : چرا با ما د راین بحث نگویی ؟ گفت :

وزیران بر مثال ابطال اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را . پس چون

بینم که رای شما برصواب است مرا بر سر آن سخن گفتن ممت  
نباشد.

چو کاری بی فضول من بر آید

مرا در وی سخن گفتن نشاید

و گر بینم که نابینا و پناه است

اگر خاموش بنشینم گناه است

\* \* \* \*

مکایت

هارون الرشید را چون بر سرزمین مصر، مسلّم شد گفت : بر خلاف  
آن طاغوت فرعون که بر اثر غرور تسلط بر سرزمین مصر، ادعای  
فدایی کرد، من این کشور را جز به فسیس ترین غلامان نبفشم .  
از این رو هارون را غلامی سیاه به نام فصیب بود بسیار نادان بود، او  
را طلبید و فرمانروایی کشور مصر را به او بخشید.گویند: آن غلام  
سیاه به قدری کودن بود که گروهی از کشاورزان مصر نزد او آمدند و  
گفتند: پنبه کاشته بودیم ، باران بی وقت آمد و همه آن پنبه ها  
تلف و نابود شدند.

غلام سیاه در پاسخ گفت : می خواستید پشم بکارید!

اگر دانش به روزی در فزودی

ز نادان تنگ روزی تر نبودی

به نادانان چنان روزی رساند

که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت به کاردانی نیست

جز بتأیید آسمانی نیست

او فتاده است در جهان بسیار

بی تمیز ارجمند و عاقل فوار

کیمیایگر به غصه مرده و رنج

ابله اندر فرا به یافته گنج

\* \* \* \*

## مکاتبت

کنیزکی از اهالی چین را برای یکی از شاهان به هدیه آوردند. شاه در  
مال مستی فواست با او آمیزش کند. او تمکین نکرد. شاه  
خشمگین شد و او را به غلام سیاهی بخشید.  
آن غلام سیاه به قدری بدقیافه بود که لب بالایش از دو طرف بینیش  
بالتر آمده بود و لب پایینش به گریبانش فرو افتاده بود، آن چنان  
هیکلی درشت و ناهنجار داشت که صخرالجن از دیدارش می رمید و  
عین القطر از بوی بد بغلش می گندید:  
تو گویی تا قیامت زشترویی

بر او فتح است و بر یوسف نکویی

چنانکه شوخ طبعان لطیفه گو می گویند:  
شخصی نه چنان کریمه منظر

کز زشتی او خبر توان داد

آنکه بغلی نعوذ بالله

مردار به آفتاب مرداد



این غلام سیاه که در آن وقت هوسباز و پرشهووت بود، همان شب با آن کنیز آمیزش کرد. صبح آن شب، شاه که از مستی بیرون آمده بود، به جستجوی کنیز پرداخت. او را نیافت. ماچرا را به او خبر دادند. او خشمگین شد و فرمان داد که غلام سیاه را با کنیز محکم ببندند و بر بالای باغ کوشک ببرند و از آنجا به قعر دره گود بیفکنند. یکی از وزیران پاک نهاد دست شفاعت به سوی شاه دراز کرد و گفت: غلام سیاه بدبخت را چندان خطایی نیست که درخور بخشش نباشد، با توجه به اینکه همه غلامان و چاکران به گذشت و لطف شاه، فو گرفته اند.

شاه گفت: اگر غلام سیاه یک شب همبستری با کنیز را، تاءخیر می انداخت چه می شد؟ که اگر چنین می کرد، من خاطر او را به عطای بیش از قیمت کنیز، شاد می نمودم.

وزیر گفت: ای پادشاه روی زمین! آیا نشنیده ای که: تشته سوخته در چشمه روشن چو رسید

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملمد گرسنه در خانه خالی برفوان

عقل باور نکند که رمضان اندیشد

شاه از این لطیفه فرح بخت وزیر، فوشش آمد و به او گفت : اکنون  
غلام سیاه را بختیدم ، ولی کنیزک را چه کنم ؟  
وزیرگفت : کنیزک را نیز به غلام سیاه بخت ، زیرا نیم خورده او  
شایسته و سزاوار او است .  
هرگز آن را به دستی میسند

که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواست آب زلال

نیم خورده دهان گندیده

\* \* \* \*

مکایت

اسکندر رومی را پرسیدند : دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که  
ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بوده است و  
ایشان را چنین فتمی میسر نشده ؟ گفتا: به عون فدای عزوجل ، هر  
مملکتی را که گرفتم رعیتش نیاززدهم و نام پادشاهان جز بنکویی  
نبردهم.

بزرگش نفوانند اهل فرد

که نام بزرگان به زشتی برد

.....

.....

باب دوم : در اخلاق پارسایان

مکایت

یکی از بزرگان گفت : پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که  
دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند ؟ گفت بر ظاهرش عیب  
نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم .

هر که را، جامه پارسا بینی

پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست

ممتسب را درون فانه چکار؟

\* \* \* \*

مکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت : یا غفور  
و یا رحیم - تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید؟  
عذر قصیر خدمت آورده

که ندارم به طاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند

عرفان از عبادت استخفار

عابدان جزای طاعت فوهند و بازرگانان بهای بضاعت . من بنده امید  
آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت . اصنع بی ما انت  
اهله.

بر در کعبه سائلی دیدم

که همی گفت و می گریستی فوش

من نگویم که طاعتم بپذیر

قلم عفو بر گناهم کش

\* \* \* \*

مکایت

عبدالقادر گیلانی را رومه الله علیه ، در مره کعبه روی بر مصبا نهاده

همی گفت :

خدایا! ببخشای ، وگر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا

برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم .

روی بر خاک عجز می گویم

هر سمرگه که باد می آید

ای که هرگز فراموشت نکنم

هیچت از بنده یاد می آید؟

\* \* \* \*

مکایت

دزدی به فانه ی پارسایی درآمد. چندان که جست چیزی نیافت .

دلتنگ شد . پارسا فبر شد ، گلیمی که بر آن ففته بود در راه دزد

اندافت تا ممرهوش نشود.

شنیدم که مردان راه فدای

دل دشمنان را نکردند تنگ

تو را کی میسر شود این مقام

که با دوستانت فلاست و چنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا . نه چنان کز پست عیب

گیرند و پیشت بیش میرند.

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی گمان عیب تو پیش دگران فواید بر

\* \* \* \*

مکایت

تنی چند از روندگان متفق سیامت بودند و شریک رنج و رامت .

فواستم تا مرافتت کنم موافقت نکردند. این از کره اخلاق بزرگان

بدیع است روی از مصامبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ

داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می شناسم که در

فدمت مردان یار شاطر باشم نه بار فاطر.

یکی زان میان گفت : ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین

روزها دزدی بصورت درویشان برآمده ، خود را در سلک صمبیت ما

منتظم کرد.

چه دانند مردان که در خانه کیست ؟

نویسنده داند که در نامه چیست ؟

از آنجا که سلامت مال درویشان ، است گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند.

صورت مال عارفان دلوق است

این قدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش و هر چه فواهی پوش

تاچ بر سر نه و علم بر دوش

در قزاکند مرد باید بود

بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای مصار هفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می رود و به غارت می رفت.

پارسا بین که فرقه در بر کرد

جامه کعبه را جل فر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی رفت و درجی بدزدید . تا  
روز روشن شد آن تاریک مبلخی راه رفته بود و رفیقان بی گناه ففته .  
بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند . از آن  
تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم و اسلامه فی الومده .  
چو از قومی ، یکی بی دانشی کرد

نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیدستی که گاوی در علف فوار

بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت فدای را عزوجل که از برکت درویشان ممره  
نمانده . گرچه بصورت از صحبت امید افتادم . بدین مکایت که  
گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر اطن نصیحت به کار آید

به یک ناتراشیده در مجلسی

برنجد دل هوشمندان بسی



اگر برکه ای پر کنند از گلاب

سگی در وی افتد، کند منجلاب

\* \* \* \*

مکایت

زاهدی مهمان پادشاه شد، چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد  
که ارادت او بود و چون به نماز برخواستند بیش از آن کرد که عادت او  
تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

کاین ره که تو می روی به ترکستان است

چون به مقام فویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صامب

فراست داشت گفت : ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام

نخوردی؟ گفت : در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید . گفت :

نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست

عیبها برگرفته زیر بغل

تا چه فواهی گرفتن ای مغرور

روز درماندگی به سیم دغل

\* \* \* \*

### مکایت

یاد دارم که ایام طفولیت ، بسیار عبادت می کردم و شب را با عبادت به سر می آوردم . در زهد و پرهیز جدیت داشتم . یک شب در محضر پدرم نشسته بودم و همه شب را بیدار بوده و قرآن می خواندم ، ولی گروهی در کنار ما خوابیده بودند، حتی بامداد برای نماز صبح برنخاستند. به پدرم گفتم : از این هفتگان یک نفر برفاست تا دور رکعت نماز بجای آورد، به گونه ای در خواب غفلت فرو رفته اند که گویی خوابیده اند بلکه مرده اند.

پدرم به من گفت : عزیزم ! تو نیز اگر خواب باشی بهتر از آن است که به نگوشتش مرده زبان گشایی و به غیبت و ذکر عیب آنها بپردازد .

نبیند مدعی جز فویشتن را

که دارد پرده پندار در پیش

گرت چشم فدا بینی ببخشند

نبینی هیچ کس عاجزتر از فویش

\* \* \* \*

### مکایت

یکی از بزرگان را به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش  
مبالغه می کردند. سربرآورد و گفت : من آنم که من دانم.  
شخصم به پیشم عالمیان خوب منظر است

وز خبت باطنم سر فجلت فتاده پیش

طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق

تمسین کنند و او فجل از پای زشت فویش

\* \* \* \*

مکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او میان عرب به مشهور ، به جامع  
دمشق در آمد، برکه موض کلاسه رفت طهارت همی سافت، ناگاه  
پایش لغزید و به داخل آب افتاد و با رنج بسیار از آب نجات یافت .  
مشغول نماز شد، پس از نماز یکی از اصحاب نزدش آمد و گفت :  
مشکلی دارم ، اجازت دهی.

مرد صالح گفت : آن چیست؟

او گفت : به یاد دارم که شیخ بر روی دریای روم راه رفت و قدمش تر  
نشد، ولی برای تو در موض کوچک حالتی پیش آمد؟ نزدیک بود به  
هلاکت برسی ؟

مرد صالح پس از فکر و تأمل بسیار به او گفت : آیا نشنیده ای که  
خواجه عالم ، سرور جهان رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:  
لی مع الله وقت لا یسعی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل :  
مرا با خدا وقتی هست که در آن وقت آن چنان یگانگی وجود دارد که  
فرشته، ویژه و پیامبر مرسل در آن ننگیند.

ولی نگفت علی الدوام همیشه بلکه فرمود: وقتی از اوقات . آن  
مضرت در یک وقت چنین فرمود که جبرئیل و میکائیل به حالت او  
راه ندارند ولی در وقت دیگر با همسران خود مفسه و زینب ، دمساز  
شده ، فوش می گفت : و می شنید.

مشاهدهً الابرار بین التجلی و الاستتار:

مشاهده و دیدار نیکان ، بین آشکاری و پوشیدگی است .  
مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار. می نماید و می ربایند.

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی

بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیله

فیلمقنی شان اضل طریقاً

\*\*\*\*

مکایت

یکی پرسید: از آن گم کرده فرزند

که ای روشن گهر پیر فرموند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی

چرا در چاه کنعانش ندیدی ؟

بگفت : اموال ما برق جهان است

چرا در چاه کنعانش ندیدی ؟

گهی بر طاره اعلی نشینیم

گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در مالی بماندی

سر و دست از دو عالم بر فشانندی

\* \* \* \*

مکایت

در جامع بعلبک بوده . یک روز چند کلمه به عنوان پند و اندرز برای  
جماعتی که در آنجا بودند، می گفتم ، ولی آن جماعت را پزمرده دل  
و دل مرده و بی بصیرت یافتیم که آن چنان در امور مادی فرو رفته

بودند که در وجود آنها راهی به جهان معنویت نبود. دیدم که سفینه  
در آنها بی فایده است و آتش سوز دلم ، هیزم تر آنها را نمی  
سوزاند. تربیت و پرورش آدم نماهای میوان صفت و آینه گردانی در  
کوی کورهای بی بصیرت ، برایم ، دشوار شد، ولی همچنان به سفن  
ادامه می دادم و در معنویت باز بود. سفن از این آیه به میان آمد  
که فداوند می فرماید:

و نحن اقرب الیه من جبل الوریث:  
و ما از رگ گردن ، به انسان نزدیکتریم .  
دوست نزدیکتر از من به من است

وین عجبتر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که دوست

در کنار من و من مهجورم

من از شرا باین سفن مست و فضاله قدح در دست که رونده ای  
برکنار مجلس گذر کرد و دور آفر در او اثر کرد و نعره ای زد که دیگران  
به موافقت او در فروش آمدند و خامان مجلس بجوش.گفتم:  
ای سبمان الله ! دوران بافبر، در مضور و نزدیکان بی بصر، درو!  
فهم سفن چون نکند مستمع

قوت طبع از متکلم مجوی

فسمت میدان ارادت بیار

تا بزند مرد سفنگوی گوی

\* \* \* \*

مکایت

شبی در بیابان مکه از بی فواجی پای رفتنم نماند . سربنهادم و

شتربان را گفتم : دست بدار از من .

پای مسکین پیاده چند رود؟

کز تامل ستوده شد بفتی

تا شود جسم فربهی لاغر

لاغری مرده باشد از سفتی

ساربان گفت : ای برادر! مره در پیش است و مرا می در پس . اگر

رفتی ، بردی و گر ففتی مردی .

فوش است زیر مخیلان به راه بادیه ففت

شب رمیل ، ولی ترک جان ببايد گفت

\* \* \* \*

مکایت

پاسایی را دیده بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به  
نمی شد. مدتها در آن رنجور بود و شکر فدای عز وجل علی الدوام  
گفتی . پرسیدندش که شکر چه می گویی ؟ گفت : شکر آنکه به  
مصیبتی گرفتارم نه به محصیتی.

اگر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز

تا نگویی که در آن دم ، غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد

کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

\* \* \* \*

مکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد، گلیمی را از فانه یکی از پاک مردان  
دزدید. قاضی فرمود تا دستش بدر کنند.



صاحب گلیه شفاعت کرد که من او را بمل کرده.  
قاضی گفت : به شفاعت تو مد شرع فرو نگذاره.  
صاحب گلیه گفت : اموال من وقف فقیران است ، هر فقیری که از  
مال وقف به خودش بردارد از مال خودش برداشته ، پس قطع دست  
او لازم نیست .

قاضی از جاری نمودن مد دزدی منصرف شد، ولی دزد را مورد سرزنش  
قرار داد و به او گفت : آیا جهان بر تو تنگ آمده بود که فقط از خانه  
چنین پاک مردی دزدی کنی؟!  
دزد گفت : ای ماکم ! مگر نشنیده ای که گویند: خانه دوستان بروب  
ولی ملقه در دشمنان مکوب .

چون به سفتی در بمانی تن به عجز اندر مده

دشمنان را پوست بر کن ، دوستان را پوستین

\* \* \* \*

مکایت

پادشاهی پارسایی را دید ، گفت : هیچیت از ما یاد آید؟ گفت : بلی،  
وقتی که فدا را فراموش می کنم.

هر سو دود آن کس ز بر خویش براند

و آنرا که بخواند به در کس نداواند

\* \* \* \*

مکایت

یکی از جمله ی صالحان بفواب دید مر پادشاهی را در بهشت است و  
پارسایی در دوزخ، پرسید: موجب این درجات چیست و سبب آن  
درکات؟ که مردم بر خلاف این اعتقاد داشتند؟!  
ندایی آمد که : این پادشاه به فاطر دوستی با پارسایان به بهشت  
رفت و آن پارسا به فاطر تقرب به شاه ، به دوزخ رفت .  
دلقت به چکار آید و مسمی و مرقع

خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

ماجت به کلاه برکی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تتری دار

\* \* \* \*

مکایت

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروان مجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما  
شد و معلومی نداشت. فرامان همی رفت و می گفت :  
نه بر اشتری سواره ، نه چو خر به زیر باره

نه خداوند رعیت ، نه غلام شهریاره

غم موجود و پریشانی محدود ندارد

نفسی می زخم آسوده و عمری به سر آرد

اشتر سواری گفتش : ای درویش کجا می روی ؟ برگرد که بسفتی  
بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و اشتر سواری گفتش : ای درویش  
کجا می روی ؟ برگرد که بسفتی بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و  
برفت . چون به نجله محمود در رسیدیم ، توانگر را اجل فرار سید.  
درویش به بالینش فراز آمد و گفت :  
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند

فری لنگ ، جان به منزل برد

بس که در خاک تندرستان را

دفن کردیم و زخم فورده نمرد

\* \* \* \*

مکایت

پادشاهی پارسایی را دید ، گفت : هیبت از ما یاد آید ؟ گفت : بلی <  
وقتی که فدا فراموش می کنم.  
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز  
پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مفلوق

پشت بر قبله می کنند نماز

چون بنده فدای فویش خواند

باید که به جز فدا نداند

\* \* \* \*

مکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نصمت بی قیاس ببرند . بازرگانان

گریه و زاری کردند و فدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود.

چو پیروز شد دزد تیره روان

چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان مکيه اندر آن کاروانن بود . يکي گفتش از کاروانيان : مگر  
اينان را نصيحتي کنی و موعظه ای گویی تا طرفی از مال ما دست  
بدارند که دريغ باشد چندين نعمت که ضايع شود . گفت : دريغ  
کلمه ی حکمت با ايشان گفتن.  
آهني را که موربانه بفورد

نتوان برد از او به صيقل زنگ

به سياه دل چه سود خواندن وعظا

نرود ميخ آهنين بر سنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

به روزگار سلامت ، شکستگان درياب

که جبر خاطر مسکين ، بلا بگرداند

چه سائل از تو به زاری طلب کند چيزی

بده و گرنه ستمگر به زور بستاند

\* \* \* \*

مکایت

یکی از صاحب‌دلان زورآزمایی را دیدم . بهم برآمده و کف بردماغ  
انداخته .گفت : این را چه حالت است ؟ گفتند : فلان دشنام دادش .  
گفت : این فرومایه هزار من سنگ برمی دارد و طاقت نمی آرد .  
لاف سر پنبگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس ، فرومایه چه مردی زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مثنی بزنی بر دهنی

اگر خود بر کند پیشانی پیل

نه مرد است آنکه در او مردمی نیست

بنی آده سرشت از خاک دارد

اگر خالی نباشد، آدمی نیست

\* \* \* \*

مکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا . گفت : کمینه آنکه مراد  
فاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و مکما گفته اند : برادر که  
در بند خویش است نه برادر و نه خویش است.  
همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست !

دل در کسی نبند که دل بسته تو نیست

چو نبود خویش را دیانت و تقوا

قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته بود  
: حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و به مودت  
ذی القربی فرموده اینچہ تو گفتی مناقص آن است . گفته ام : غلط  
کردی که موافق قرآن است ، ... و ان جاهداک لتشکر بی ما لیس لی  
به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد

فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

\* \* \* \*

مکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت بخایت زشت ، به جای زنان رسیده  
و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود.  
زشت باشد دیبقی و دیبا  
که بود بر عروس نازیبا

فی الجملة بمکه ضرورت عقد نکامش با ضریری بستند . آورده اند که  
مکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده ی نابینا روشن  
همی کرد. فقیه را گفتند : داماد را چرا علاج نکنی ؟ گفت : ترسم که  
بینا شود و دخترم را طلاق دهد ، شوی زن زشتروی ، نابینا به .

\* \* \* \*

مکایت

پادشاهی به دیده ی استمقار در طایفه درویشان نظر کرد. یکی زان  
میان بفراست بجای آورد و گفت : ای ملک ما درین دنیا بمیش از تو  
کمتریم و بعیش از تو فوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر.  
اگر کشور گشای کامران است

و گر درویش ، ماچتمند نان است

در آن ساعت که فواهند این و آن مرد



نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رفت از مملکت بربست فواهی

گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ی ژنده است و موی سترده و حقیقت آن ، دل  
زنده و نفس مرده .

نه آنکه بر در دعوی نشیند از فلقی

وگر فلاف کنندش به جنگ برفزید

اگر ز کوه غلطلد آسیا سنگی

نه عارف است که از راه سنگ برفزید

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و  
تومید و توکل و تسلیم و تحمل . هر که بدین صفتها که گفته  
موصوف است بمحیقت درویش است وگر در قباست ، اما هرزه گردی  
بی نماز ، هواپرست ، هوسباز که روزها به شب آرد در بند شهوت و

شبها روز کند در فواب غفلت و بفورد هرچه در میان آید و بگوید  
هرچه بر زبان آید ، رند است وگر در عباسست.  
ای درونت برهنه از تقوا

کز برون جامه ریا داری

پرده هفت رنگی در مگذار

تو که در خانه بوریا داری

\* \* \* \*

مکایت

دیدم گل تازه چند دسته

برگنبدی از گیاه رسته

گفتم : چه بود گیاه ناچیز

تا در صف گل نشیند او نیز ؟

بگریست گیاه و گفت : خاموش

صمبت نکند کره فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم

آفر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریم

پرورده نعمت قدیم

گر بی هنر و گر هنرمند

لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم

سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند

چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تمریر

آزاد کنند بنده پیر

ای بار فدای عالم آرای

بر بنده پیر خود بیفشای

سعیدی ره کعبه رضا گیر

ای مرد خدا ! در خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد

زین در، که دری دگر بیابد

\* \* \* \*

مکایت

مکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است ؟ گفت :

آنکه را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست.

نماند ماتم طائی ولیک تا به ابد

بماند نام بلندش به نیکویی مشهور

زکات مال به در کن که فضله رز را

چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

نیشته است بر گور بهرام گور

که دست کره به ز بازوی زور

.....  
.....  
باب سوم : در فضیلت قناعت

مکایت

فواهنده مغربی در صف بزازان ملب می گفت : ای فداوندان نعمت ،

اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت ، رسم سوال از جهان

برفاستی .

ای قناعت ! توانگره گردان

که وراى تو هیچ نعمت نیست

گنج صبر، اختیار لقمان است

هر که را صبر نیست ، مکتب نیست

\* \* \* \*

مکاتب

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و رقهه بر فرقه همی  
دوخت و تسکین فاطر مسکین را همی گفت :  
به نان قناعت کنیم و جامه دلچ

که بار محنت خود به ، که بار منت فلق

کسی گفتش : چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و گرمی  
عمیم ، میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته . اگر بر  
صورت مال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس فاطر عزیزان داشتن  
منت دارد و غنیمت شمارد . گفت : خاموش که در پسی مردن ، به  
که حاجت پیش کسی بردن .

همه رقهه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه ، رقهه بر فواجگان نبشت

مقا که با عقوبت دوزخ برابر است

رفتن به پایمردی همسایه در بهشت

\* \* \* \*

مکایت

یکی از ملوک طبیعی هاذق به خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد . سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و محالجه از وی در نفواست . پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای محالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی کله بر بنده معین است بجای آورد . رسول علیه السلام گفت : این طایفه را طریقتست که تا اشتهای غالب نشود نفورد و هنوز اشتهای باقی بود که دست از طعام بدارند . مکیم گفت : این است موجب تندرستی . زمین ببوسید و برفت .  
سفن آنکه کند مکیم آغاز

یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید

یا ز نافوردنش به جان آید

لاجره مگمتش بود گفتار

فوردش تندرستی آرد بار

\* \* \* \*

مکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که مکیم عرب را پرسید که  
روزی چه مایه طعام باید خوردن ؟ گفت : صد درم سنگ کفایت است  
. گفت : این قدر چه قوت دهد ؟ گفت : هذا المقدار یمملک و مازاد  
علی ذلک فانت مامله یعنی اینقدر تو را برپای همی دارد و هر چه  
برین زیادت کنی تو ممال آنی .  
فوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

\* \* \* \*

مکایت

دو درویش فراسانی ملازم صمبت یکدیگر سفر کردند . یکی ضعیف  
بود که هر به دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی .  
اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند . هر دو را به خانه  
ای کردند و در به گل برآوردند . بعد از دو هفته معلوم شد که بی  
گناهند . در را گشادند . قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت



برده . مرده درین عجب ماندند . مکیمی گفت : فلاف این عجب  
بودی . آن یکی بسیار فواه بوده است ، طاقت بینوایی نیاورد به  
سفتی هلاک شد وین دگر فویشتن دار بوده است لاجره بر عادت  
فویش صبر کرد و بسلامت ماند.  
چه کم خوردن طبیعت شد کسی را

چه سفتی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرور است اندر فراخی

چه تنگی بیند از سفتی بمیرد

\* \* \* \*

مکایت

یکی از مکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مرده را  
رنجور کند . گفت : ای پدر ، گرسنگی فلق را بکشد . نشنیده ای که  
ظریفان گفته اند : بسیری مردن به که گرسنگی بردن . گفت : اندازه  
نگهدار ، کلوا و اشربو و لا تسرفوا  
نه چندان بخور کز دهانت برآید  
نه چندان که از ضعف ، جانت برآید

با آنکه در وجود، طعام است عیش نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر فوری به تکلف ، زیان کند

ور نان خشک دیر فوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند : دلت چه می خواهد ؟ گفت : آنکه دلم چیزی  
نخواهد .

معهده چو کج گشت و شکم درد فاست

سود ندارد همه اسباب راست

\* \* \* \*

مکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرده آمده بود در واسط . هر روز  
مطالبت کردی و سفنان با فشنونت گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته  
فاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود . صامبدلی در آن میان گفت :  
نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است که بقال را به درم .

ترک امسان فواجه اولیتر

کامتمال جفای بوابان

به تمنای گوشت ، مردن به

که تقاضای زشت قصابان

\* \* \* \*

مکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراثمی هول رسید . کسی گفت : فلان

بازرگان نوشدارو دارد اگر بفواهی باشد که دریغ ندارد . گویند آن

بازرگان به بخل معروف بود .

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن ، کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت : اگر فواهم دارو دهد یا ندهد وگر دهد منفعت کند یا

نکند . باری ، فواستن ازو زهر کشنده است .

هرچه از دو نان به منت فواستی

در تن افزودی و از جان کاستی

مکیمان گفته اند: آب میات اگر فروشند به آب روی ، دانا نبرد که  
مردن به علت ، به از زندگانی بمذلت .  
اگر منزل فوری از دست فوشفو

به از شیرینی از دست ترشروی

\* \* \* \*

مکایت

یکی از علما، عیالوار بود و از این رو خرچ بسیار داشت ، ولی در آمدش  
اندک بود، ماچرا را به یکی از بزرگان ثروتمند که ارادت بسیار به آن  
عالم داشت ، بیان کرد، آن ثروتمند بزرگ ، چهره در هم کشید، و از  
سؤ ال آن عالم فوشش نیامد.

ز بفت روی ۲۴۸ ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی

به حاجتی که روی تازه روی و فندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آن ثروتمند بزرگ ، کمی بر جیره ای که به عالم می داد افزود، ولی از  
اخلاص او به آن عالم بسیار کاسته شد، پس از چند روز، وقتی که  
عالم آن محبت قبلی را از آن ثروتمند ندید، گفت :  
نام افزود آبرویم کاست

بینوایی به از مذلت خواست

\* \* \* \*

مکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد . کسی گفت : فلان نعمتی دارد به  
قیاس ، اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا  
ندارد . گفت : من او را ندارم . گفت : منت رهبری کنم . دستش  
گرفت تا به منزل آن شخص درآورد . یکی را دید لب فروهشته و تند  
نشسته . برگشت و سخن نگفت . کسی گفتش : چه کردی ؟ گفت :  
عطای او را به لقایش بخشیدم.  
میر حاجت به نزد ترشروی

که از فوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی

که از رویش به نقد آسوده گردی

\* \* \* \*

مکایت

فشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود .  
درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته .  
نماند جانوری از ویش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش

عجب که دو دل خلق جمع می نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مفتحی دور از دوستان که سفن در وصف او ترک ادب  
است ، فاصله در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم  
نشانید که طایفه ای بر عجز گوینده ممل کنند . برین دو بیت اقتصار  
کنیم که اندک ، دلیل بسیاری باشد و مشتکی نمودار فرواری .

اگر تتر بکشد این مهنث را

تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بخدادش

آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی درین سال نعمتی بی  
کران داشت ، تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی  
. گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند ، آهنگ دعوت او  
کردند و مشاورت به من آوردند . سر از موافقت باز زده و گفته .

نفورد شیر نیم فورده سگ

ور بمیر به سختی اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی

بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود به نعمت و ملک

بی هنر را به هیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج ، بر نااهل

لاجورد و طلاست بر دیوار

\* \* \* \*

مکایت

ماتم طایی را گفتند: از تو بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده  
ای ؟ گفت : بلی ، روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را ،  
پس به گوشه صمرا به حاجتی برون رفته بودم ، خارکنی را دیده پشته  
فراهم آورده . گفتمش : به مهمانی ماتم چرا نروی که خلقی بر  
سماط او گرد آمده اند ؟

گفت :

هر که نان از عمل خویش خورد

منت ماتم طائی نبرد

من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیده .

\* \* \* \*

مکایت



موسی علیه السلام ، درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده .  
گفت : ای موسی دعا کن تا خدا عزوجل مرا کفافی دهد که از بی  
طاقتی بجان آمدهم . موسی دعا کرد و برفت . پس از چند روز که باز  
آمد از مناجات ، مرد را دید گرفتار و خلقى انبوه برو گرد آمده . گفت  
: این چه حالت است ؟ گفتند : فمر فورده و عربده کرده و کسی را  
کشته ، اکنون به قصاص فرموده اند . و لطیفان گفته اند :  
گره مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قوت یابد

برفیزد و دست عاجزان برتابد

و لو بسط الله الرزق لعباده لبخوا فی الارض :  
موسی علیه السلام به هم جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر فویش  
استخفار .

ماذا افاضک یا مغرور فی الفطر

متی هلکت فلیت النمل لم یطر

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش

سیلی فواید به ضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت

مور همان به که نباشد پرش ؟

پدر را غسل بسیار است ولی پسر گرمی دارست.

آن کس که توانگرت نمی گرداند

او مصلحت تو از تو بهتر داند

\* \* \* \*

مکایت

عربی را دیدم در ملقه جوهریان بصره که مکایت همی کرد که وقتی  
در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و  
دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه ای یافته ام پر مروارید. هرگز آن  
ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گنده بریان است ، باز آن  
تلفی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است .

در بیابان فشک و ریگ روان

تشنه را در دهان ، چه در چه صدف

مرد بی توشه کاو فتاد از پای

بر کمر بند او چه زر، چه خزف

\* \* \* \*

مکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به  
آفر آمده و درمی چند بر میان داشت . بسیاری بگردید و ره به جایی  
نبرد ، پس به سختی هلاک شد . طایفه ای برسیدند و درمها دیدند  
پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته :

گر همه زر جعفری دارد

مرد بی توشه برنگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را

شلغم پخته به که نقره خام

\* \* \* \*

مکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم  
نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی

نداشتم . به جامع کوفه درآمده دلتنگ ، یکی را دیده که پای  
نداشت . سپاس نعمت حق بجای آورده و بر بی کفشی صبر کرده .  
مرغ بریان به پیشم مرده سیر

کمتر از برگ تره بر فوان است

و آنکه را دستگاه و قوت نیست

شلغم پخته مرغ بریان است

\* \* \* \*

مکایت

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از  
عمارت دور افتادند تا شب در آمد . خانه دهقانی دیدند . ملک گفت :  
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد . یکی از وزرا گفت : لایق قدر  
پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن ، هم اینجا فیما زنیه و  
آتش کنیم . دهقان را خبر شد ، مامضری ترتیب کرد و پیش آورد و  
زمین بیوسید و گفت : قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نفواستند  
که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سفن گفتن او مطبوع آمد ،  
شبانگاه به منزل او نقل کردند ، بامدادانش خلعت نعمت فرمود .  
شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت :  
ز قدر و شوکت سلطان نگشت پیزی کم

از التفات به مهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسد

که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

\* \* \* \*

مکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده  
فدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به مجره خویش آورد. همه شب  
نیازمند از سفنهای پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان  
بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان زمین است و فلان چیز  
را فلان ضمین. گاه گفتم: فاطر اسکندریه دارم که هوایی فوش  
است. باز گفتم: نه، که دریای مغرب مشوش است: سعدیا،  
سفری دیگر در پیش است، اگر آن کرده شود بقیت عمر فویب به  
گوشه بنشینم. گفتم: آن کدام سفرست؟ گفت: گوگرد پارسی  
فواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه  
چینی به روم ارم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه  
حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به  
دکانی بنشینم. انصاف، ازین مافولیا چندان فرو گفتم که بیش

طاقت گفتنش نماند . گفت : ای سعدی ، تو هم سفنی بگوی از آنها  
که دیده ای و شنیده. گفتم :  
آن شنیدستی که در اقصای غور

بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت : پیشم تنگ دنیا دوست را

یا قناعت پر کند یا خاک گور

\* \* \* \*

مکایت

مالداری را شنیدم که به بفل معروف بود که ماتم طایی در کره .  
ظاهر مالش به نعمت دنیا آراسته و فست نفس جبلی در وی  
همچنان متمکن ، تا بجایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه  
بوهریه را به لقمه ای نواختی و سگ اصماب کھف را استفوانی  
نینداختی . فی الجمله خانه او را کس ندیدی درگشاده و سفره او را  
سرگشاده .

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پس نان خوردن او ریزه نپیدی

شنیدم که به دریای مغرب اندر ، راه مصر را برگرفته بود و خیال  
فرعونی در سر ، متی اذا ادركه الخرق ، بادی مخالف کشتی برآمد.  
با طبع ملولت چه کند هر که نسازد؟

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست تضرع چه سود بنده محتاج را؟

وقت دعا بر فدای ، وقت کره در بغل

از زر و سیم ، راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر

وآنکه این فانه کز تو فواهد ماند

خشتی از سیم و خشتی از زرگیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ، به بقیت مال او توانگر  
شدند و جامه های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند.

هم در آن هفته یکی را دیده از ایشان : بر بادپایی روان ، غلامی در پی  
دوان .

وه که گر مرده باز گردیدی

به میان قبیله و پیوند

رد میراث ، سفت تر بودی

وارثان را ز مرگ فویشاوند

به سابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفته و گفته :

بخور، این نیک سیرت سره مرد

کان نگونبخت گرد کرد و نفورد

\* \* \* \*

مکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد . طاقت مفا آن نداشت .

ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت.

شد غلامی که آب جوی آرد



جوی آب آمد و غلام ببرد

داه هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و داه ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت  
افتاد و ندانستی نگاه داشتن . گفت : ای برادران ، چه توان کردن ؟  
مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود . صیاد بی روزی در  
دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر فشک نمیرد .

\* \* \* \*

مکایت

دست و پا بریده ای هزارپایی بکشت . صامبدلی بر او گذر کرد و گفت  
: سبمان الله ، با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست  
و پای گریختن نتوانست .

چون آید ز پی دشمن جان ستان

ببندد اجل پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیایی رسید

## کمان کیانی نشاید کشید

\* \* \* \*

### مکایت

ابلهی دیده سمین ، خلعتی ثمین بر بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی  
مصری بر سر کسی گفت : سعدی چگونه همی بینی این دیبای محله  
برین میوان لایحله ؟ گفته :

قد شابه بالوری ممار

عجلا جسدا له فوار

یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا.

به آدمی نتوان گفت ماند این میوان

مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او

که هیچ چیز نبینی ملال جز فونش

\* \* \* \*

### مکایت

دزدی گدایی را گفت شره نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر

لئیم دراز می کنی ؟ گفت :

دست دراز از پی یک مبه سیم

به که ببرند به دانگی و نیم :

\* \* \* \*

## مکایت

مشیت زنی را مکایت کنند که از دهر مخالف بفرغان آمده و ملق  
فراخ از دست تنگ بجان رسیده . شکایت پیش پدر برد و اجازت  
فواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم  
.

فضل و هنر ضایع است تا ننماید

عود بر آتش نهند و مشک بشایند

پدر گفت : ای پسر! خیال مجال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن  
سلامت کش که بزرگان گفته اند : دولت نه کوشیدن است ، چاره  
که جوشیدن است .

کسی نتواند گرفت دامن دولت به زور

کوشش بی فایده است ، و سمه بر ابروی کور

اگر به هر مویت دو صد هنر باشد

هنر به کار نیاید چه بخت بد باشد

پسر گفت : ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع  
و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت فلان و  
تمصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت  
(روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند :  
تا به دکان و خانه در گروی

هرگز ای شاه ! آدم نشوی

برو اندر جهان تفرج کن

پیش از آن روز که ، کز جهان بروی

پدر گفت : ای پسر ، منافع سفر چنین که گفتم بی شمار است  
ولیکن مسلم پنج طایفه راست : نخست بازرگانی که با وجود نعمت  
و مکنت ، غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک . هر روزی به  
شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرجگاهی از نعیم دنیا  
متمتع .

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت فیصه زد و خوابگاه ساخت

آن را که بر مراد جهان نیست دسترس

در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دومی عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر  
جا که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند .  
وجود مردم دانا مثال زر طلی است

که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند  
بزرگ زاده نادان به شهر واماند

که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سیمه فوبریوی که درون صامبدلان به مخالفت او میل کند که  
بزرگان گفته اند : اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا  
مرهم دل‌های فسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه  
جای غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند .  
شاهد آنجا که رود، حرمت و عزت بیند

ور برانند به قهرش ، پدر و مادر خویش

پر طاووس در اوراق مصافدیده

هر کجا پای نهد دست نداشتش پیش

چو در پسر موافقی و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهر است ، گو صدفش در جهان مباحش

در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم فوش آوازی که به منجره داوودی آب از جریان و مرغ از طیران

باز دارد . پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و اربابی

معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند .

چه فوش باشد آهنگ نره مزین

به گوش مریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز فوش

که آن مظا نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از  
بهر نان ریخته نگردد ، چنانکه فردمندان گفته اند :  
گر به غریبی رود از شهر فویش

سفتی و محنت نبرد پنبه دوز

ور به فرابی فتد ار مملکت

گرسنه هفتد ملک نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر  
ست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است به خیال  
باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود.  
هر آنکه گردش گیتی به کین او برفاست

به غیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا به سوی دانه داه

پسر گفت : ای پدر ، قول مما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اند :  
رزق ار چه مقسوم است ، به اسباب حصول تعلق شرط است و بلا اگر  
چه مقدور از ابواب دفول آن امتراز واجب .  
رزق اگر چند بی گمان برسد

شرط عقل است بستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد

تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزخم و با شیر ژیان پنجه درافکنم .  
پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کزین پیش طاقت  
بینوایی نمی آرم.

چون مرد در فتاد ز جای و مقام فویش

دیگر چه غم خورد، همه آفاق جای او است



شب هر توانگری به سرایی همی روند

درویش هر کجا که شب آمد سرای او است

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود  
همی گفت :

هنرور چو بفتش نباشد به کام

به جایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی  
آمد و فروش به فرسنگ رفت .

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود

کمترین اوج ، آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه ای د رمعبر نشسته و رفت  
سفر بسته . جوان را دست عطا بسته بود ، زبان ثنا برگشود . چندانکه

زاری کرد یاری نکردند . ملاح بی مروت بفرده برگردید و گفت :

زر نداری نتوان رفت به زور از دریا

زور ده مرده چه باشد، زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم آمد . فواست که ازو انتقام کشد ،  
کشته رفته بود . آواز داد و گفت : اگر بدین جامه که پوشیده دارم  
قناعت کنی دریغ نیست . ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید .  
بدوزد شره دیده هوشمند

در آرد طمع ، مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان به دست جوان افتاد به خود درکشید و بیی  
مما با کوفتن گرفت . یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند ،  
همچنین درشتی دید و پشت بداد . جز این چاره نداشتند که با او به  
مصالمت گرایند و به اجرت مسامحت نمایند ، کل مداره صدقه .  
چو پرفاش بینی تحمل بیار

که سهلی ببندد در کار زار

به شیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی به مویی کشتی

به عذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه ی چندی به نفاق بر سو  
چشمش دادند . پس به کشتی درآوردند و روان شدند . تا برسیدند به  
ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده . ملاح گفت : کشتی را فلل  
هست ، یکی از شما که دلاور تر است باید که بدین ستون برود و  
فطاه کشتی بگیرد تا عمارت کنیم . جوان بخرور دلاوری که در سر  
داشت از فصیح دل آزرده نیندیشید و قول مکما که گفته اند : هر که  
را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد رامت برسانی از پاداش  
آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جرامت بدر آید و آزار در دل  
بماند .

چو فوش گفت بکتاش با فیل تاش

چو دشمن فراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگ دل گردی

چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باره مصار مزن

که بود از مصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی به ساعد برپیچید و بالای ستون رفت ، ملاح  
زماح از کفش درگسلانید و کشتی براند. بیچاره متمیر بماند ، روزی  
دوبلا و ممنت کشید و سفتی دید . سیخ فوابش گریبان گرفت و به  
آب انداخت . بعد شبانروزی دگر برکنار افتاد از میاتش رمقی مانده .  
برگ درفتان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت  
یافت . سر دربیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت به سر به  
چاهی رسید ، قومی بر او گرد آمده و شربتی آب به پیشیزی همی  
آشامیدند. جوان را پیشیزی نبود ، طلب کرد و بیچارگی نمود رهمت  
نیاوردند . دست تعدی دراز کرد میسر نشد . بضرورت تنی چند را فرو  
کوفت ، مرداتن غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد .  
پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که او است ۲۹۷

مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدراند پوست

بمکه ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت . شبانگه برسیدند به  
مقامی که از دزدان پر فطر بود . کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده  
و دل بر هلاک نهاده . گفت : اندیشه مدارید که منم درین میان که

بتنها پنجاه مرد را جواب می‌دهم و دیگران جوانان هم یاری کنند .  
این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش  
شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند . جوان را  
آتش محده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته . لقمه ای چند  
از سر اشتها تناول کرد و دمی چند از آب در سرش آشامید تا دیو  
درونش بیارمید و بففت . پیرمردی جهان دیده در آن میان بود ، گفت  
: ای یاران ، من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان .  
چنانکه مکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از  
تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد . یکی از دوستان را  
پیش خود آورد . تا ومشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند  
در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش اطلاع یافت ، ببرد و بفورد و  
سفر کرد . بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان . گفتند : مال  
چیست مگر آن درمهای تو را دزد برد ؟ گفت : لا والله بدرقه برد.  
هرگز ایمن ز مار ننشستم

که بدانستم آنچه فصلت او است

زخم دندان دشمنی بتر است

که نماید به چشم مردم دوست

چه می دانید؟ اگر این هم از جمله دزدان باشد که بعضیاری در میان ما تعبیه شده است . تا به وقت فرصت یاران را فیر دهد . مصلحت آن بینم که مر او را هفته بمانیم و برانیم . جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشیت زن در دل گرفتند و رفت برداشتند و جوان را هفته بگذاشتند . آنگه فیر یافت که آفتاب در کف تافت . سر بر آورد و کاروان رفته دید . بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد . تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت :

درشتی کند با غریبان کسی

که نابود باشد به غربت بسی

مسکین درین سفن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود ، بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش نگه می کرد . صورت ظاهرش پاکیزه و صورت مالش پریشان . پرسید : از کجایی و بدین جایگه چون افتادی ؟ برفی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد . ملک زاده را بر مال تباه او رهمت آمد ، فلحت و نعمت داد و محتمدی با وی فرستاد تا به شهر فویش آمد . پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت مالش شکر گفت . شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر پناه و غدر کاروانیان با پدر می گفت . پدر گفت : ای پسر ، نگفتمت هنگام

رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته  
؟

چو فوش گفت آن تهی دست سلمشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت : ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج نبری و تا جان در خطر  
نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی فرمان برنگیری.  
نبینی به اندک مایه رنجی که برده چه تحصیل راحت کرده و به نیشی  
که فورده چه مایه عسل آورده.

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کاه نهد

هرگز نکند در گرانمایه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متمرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چو خورد شیر شرزه در بن غار؟

باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد

دست و پایت چه عنکبوت بود

پدر گفت : ای پسر ، تو را درین نوبت فلک یآوری کرد و اقبال رهبری  
که صامب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را به  
تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر مکم نتوان کرد . (زنهار  
تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی .  
صیاد نه هر بار شگالی ببرد

افتد که یکی روز پلنگی بفورد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتی بود . باری  
بمکم تفرج با تنی چند از فاصان به مصلاى شیراز برون رفت . فرمود  
تا انگشتی را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از ملقه انگشتی  
بگذراند فاتم او را باشد . اتفاقاً چهارصد مکم انداز که در خدمت او  
بودند جمله فطا کردند مگر کودکی بر باه (باطی که به بازیچه تیر از  
هر طرفی می اندافت . باد صبا تیر او را به ملقه انگشتی در بگذرانید  
. و خلعت و نعمت یافت و فاتم به وی ارزانی داشتند . پسر تیر و



کمان را بسوفت. گفتند : چرا کردی ؟ گفت : تا رونق نمستین بر جای  
بماند .

گه بود از مکیم روشن رایی

بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان

به غلط بر هدف زند تیری

\* \* \* \*

مکایت

درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در به روی از جهانیان  
بسته و ملوک و اغنیا را درپیشم همت او شوکت و هیبت نمانده .

هر که بر خود در سوال گشود

تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کره اخلاق مردان  
چنین است که به نمک با ما موافقت کنند . شیخ رضا داد . بمکه  
آنکه اجابت دعوت سنت است. دیگر روز ملک بجزر قدمش رفت .  
عابد از جای برجست و در کنارش قرار گرفت و تلافی کرد و ثنا گفت.  
چو غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز  
با پادشه که تو کردی فلاف عادت بود و دیگر ندیدیم . گفت :  
نشنیده ای که گفته اند :  
هر که را بر سماط بنشستی

واجب آمد به خدمتش برفاست

گوش تواند که همه عمر وی

نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیب ز تماشای باغ

بی گل و نسرين به سر آرد دماغ

ور نبود بالمش آگنده پر

فواب توان کرد فزف زیر سر

ور نبود دلبر همفوابه پیش

دست توان کرد در آغوش فویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ

صبر ندارد که بسازد به هیچ

.....  
.....  
باب چهارم : در فواید فاموشی

مکایت

یکی را از دوستان گفتم : امتناع سخن گفتم بحلت آن افتیار آمده

است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده

دشمنان جز بر بدی نمی آید . گفت : دشمن آن به که نیکی نبیند .

هنر به چشم عداوت ، بزرگتر عیب است

گل است سعدی و در چشم دشمنان فار است

نور گیتی فروز چشمه هور

زشت باشد به چشم موشک کور

\* \* \* \*

مکایت

بازرگانی را هزار دینار فسارت افتاد . پسر را گفت : نباید که این  
سفن با کسی درمیان نهی . گفت : ای پدر ، فرمان تو راست ، نگوییم  
ولی مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن  
چیست ؟ گفت : تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر  
شماقت همسایه .

مگوی انده خویش با دشمنان

که لا حول گویند شادی کنان

\* \* \* \*

مکایت

جوانی فردمند از فنون فضایل مزی وافر داشت و طبعی نافر ،  
پندانکه در محافل دانشمندان نشستنی زبان سخن بیستی . باری  
پدرش گفت : ای پسر ، تو نیز آنچه دانی بگوی . گفت : ترسم که  
پرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم .

نشیدی که صوفی می کوفت

زیر نعلین فویش میخی چنند؟

آستینش گرفت سرهنگی

که بیا نعل بر ستورم بند

\* \* \* \*

مکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملامده لعنهم الله علی مده  
و به محبت با او بس نیامد ، سپر بیندافت و برگشت . کسی گفتش  
تو را با چندين فضل و ادب که داری با بی دینی محبت نماند ؟ گفت :  
علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها محقد  
نیست و نمی شنود . مرا شنیدن کفر او به چه کار آید .  
آن کس که به قرآن و فیر زو نرهی

آنست جوابش که جوابش ندهی

\* \* \* \*

مکایت

یک روز جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی  
مرمتی همی کرد . گفت : اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان  
بدینجا نرسیدی .

دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان به و ممشت سخت گوید

فردمندش به نرمی دل بجوید

دو صاحب‌دل نگهدارند مویی

همیدون سرکشی ، آزره جوئی

و گر بر هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتفوی داد دشناهم

تممل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی

که دانم عیب من چون من ندانی

\* \* \* \*

مکایت

یکی از مکما را شنیدم که می گفت : هرگز کسی به جهل خویش  
اقرار نکرده است مگر آ «کسی که چون دیگری در سفن باشد همچنان  
ناتمام گفته سفن آغاز کند .  
سفن را سر است ای خداوند و بن

میاور سفن در میان سفن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سفن تا نبیند خموش

\* \* \* \*

مکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند مسن میمندی را که سلطان امروز  
تو را چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: بر شما هم پوشیده نباشد.  
گفتند: آنچه با تو گوید به امثال ما گفتن روا ندارد. گفت: به  
اعتماد آنکه داند که نگویم، پس چرا همی پرسید؟  
نه سخن که برآید بگوید اهل شناخت

به سر شاه سر خویشتن نباید بافت

\* \* \* \*

مکایت

در عقد بیع سرایی متردد بود م. جهودی گفت: آخر من از کدخدایان  
این مملکت و صف این خانه چنانکه هست از من پرس، بفر که هیتج  
عیبی ندارد. گفتم: بجز آنکه تو همسایه منی.  
خانه ام را که چون تو همسایه است

ده درم سیم بد عیار ارزد

لکن امیدوارم باید بود

که پس از مرگ تو هزار ارزد



\* \* \* \*

### مکایت

شاعری پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت . فرمود تا جامه  
ازو برکنند و از ده بدر کنند. مسکن برهنه به سرما همی رفت.. سگان  
در قفای وی افتادند . فواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند ، در  
زمین یخ گرفته بود ، عاجز شد ، گتف : این چه مرامزاده مردمانند،  
سگ را گشاده اند و سنگ را بسته . امیر از غرغه بدید و بشنید و  
بفندید ، گفت : ای مکیم ، از من چیزی بخواه . گفت : جامه خود را  
می فواهم اگر انعام فرمایی . رضینا من نوالک بالرمیل.  
امیدوار بود آدمی به خیر کسان

مرا به خیر تو امید نیست ، شر مرسان

سالار دزدان را رهمت بروی آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو  
مزید کرد و درمی چند.

\* \* \* \*

### مکایت

منجمی به فانه در آمد ، یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته  
. دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخواست . صامبدلی که برین  
واقف بود گفت:

تو بر اوچه فلک چه دانی چیست ؟

که ندانی که در سرایت کیست؟!

\* \* \* \*

مکایت

فطیبی کریمه الصوت خود را فوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی . گفتی نعیب غراب البین در پرده المان است یا آیت انکر الاصوات لصوت الممیر در شان او .  
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از فطیبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش . گفت : تو را فوابی دیده ام ، فیر باد . گفتا : چه دیدی ؟ گفت : چنان دیدم که تو را آواز فوش بودی و مردمان از انفاس تو در را مت . فطیب اندرین لفتی بیندیشید و گفت : این مبارک فواب است که ددی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی ، معلوم شد که آواز نافوش دارم و فلق از بلند فواندن من در رنج ، تو کرده کزین پس فطبه نگویم مگر باهستگی .  
از صمیت دوستی برنجم

کافلاق بدم مسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند

فارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک

تا عیب مرا به من نماید

\* \* \* \*

مکایت

شخصی در مسجد سنجار بتطوع گفتی به ادایی که مستمعان را ازو  
نفرت بودی و صامب مسجد امیری بود عادل ، نیک سیرت ، نمی  
خواستش که دل آزرده گردد، گفت : ای جوانمرد ، این مسجد را  
موظنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام تو را ده دینار می  
دهم تا جایی دیگر بروی . برین قول اتفاق کردند و برفت. پس از  
مدتی درگذری پیش امیر بازآمد . گفت : ای خداوند ، برمن میف  
کردی که به ده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته بیست  
دیناره همی دهد تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم . امیر از خنده بی  
خود گشت و گفت : زهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.  
به تیشه کس نفراشد ز روی خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو می فراشد دل

\* \* \* \*

مکات

نافوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند . صاحب‌دلی بر او  
بگذشت گفت : تو را مشاهره چندانست ؟ گفت : هیچ . گفت : پس  
این زحمت خود چندان چرا همی دهی ؟ گفت : از بهر فدا می خوانم .  
گفت : از بهر فدا مخوان .  
گر تو قرآن بدین نمط خوانی

بیری رونق مسلمانی

.....  
.....  
باب پنجم : در عشق و جوانی

مکات

مسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندان بنده صاحب جمال  
دارد که هر یکی بدیع جهانی اند ، چگونه افتاده است که با هیچ یک  
از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که مسنی زیادتی ندارد ؟  
گفت : هر چه به دل فرو آید در دیده نکو نماید .  
هر که سلطان مرید او باشد

گر همه بد کند، نکو باشد

و آنکه را پادشاه بیندازد

کسش از خیل خانه نوازده ۳۲۷

کسی به دیده انکار گر نگاه کند

نشان صورت یوسف دهد به نافوبی

و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو

فرشته ایت نماید به چشم کروی

\* \* \* \*

مکایت

گویند فواجه ای را بنده ای نادرالمسن بود و با وی سبیل مودت و  
دیانت نظری داشت . بایکی از دوستان گفت : دریغ این بنده با مسن  
و شمایی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی. گفت : برادر ، چه

اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در  
میان آمد مالک و مملوک برفاست .

خواجه با بنده پری (فسار)

چون در آمد به بازی و خنده

نه عجب گو چو خواجه مکم کند

وین کشد بار ناز چون بنده

\* \* \* \*

مکایت

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار ، نه طاقت صبر و نه یارای  
گفتار. پندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و

گفتی :

کوته نکنم ز دامن دست

ور خود بزنی به تیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست

هم در تو گریزه ، ار گریزه

باری ملامتش کرده و گفتم : عقل نفیست را چه شد تا نفس  
فسیس غالب آمد ؟ زمانی بفکرت فرو رفت و گفت کی  
هر کجا سلطان عشق آمد، نماند

قوت بازوی تقوا را محل

پاکدامن چون زید بیچاره ای

اوفتاده تا گریبان در وهل

\* \* \* \*

مکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمع نظرش جایی  
فطرنای و مطنه هلاک . نه لقمه ای که مصور شدی که به کام آید یا  
مرغی که به داه افتد .

چو در چشم شاهد نیاید زرت

زر و فاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند : ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم  
بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر . بنالید و گفت :  
دوستان گو نصیحتم مکنید

که مرا دیده بر ارادت او است

جنگجویان به زور و پنجه و کتف

دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان ، دل از مهر جانان برگرفتن.  
تو که در بند خویشتن باشی

عشق باز دروغ زن باشی

گر نشاید به دوست ره بردن

شرط یاری است در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم



ورنه بروه بر آستانش میره

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او ، پندش دادند و  
بندش نهادند و سودی نکرد.

دردا که طیب ، صبر می فرماید

وی نفس مریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهی بنهفت

با دل از دست رفته ای می گفت

تا تو را قدر خویشتن باشد

پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده اند که مر آن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که  
جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان  
و سخنهای لطیف می گوید و نکته های بدیع ازو می شنوند و چنین  
معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد . پسر

دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیزه او . مرکب به  
جانب او راند . چون دید که نزدیک او عزه دارد . بگریست و گفت :  
آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش

مانا که دلش بسوفت بر کشته خویش

چندان که ملاحظت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نامی و چه صنعت  
دانی ، در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت .  
اگر خود هفت سبج از بر بفوانی

چه آشفته الف ب ت ندانی

گفتا : سفنی با من چرا نگویی که هم از ملقه درویشانم بل که ملقه  
به گوش ایشانم . آنکه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم  
محببت سر برآورد و گفت :

عجب است با وجودت که وجود من بماند

تو به گفتن اندر آیی و مرا سفن بماند!!

این بگفت و نعره ای زد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد به در فیما دوست

عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم ؟

\* \* \* \*

مکایت

یکی از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که مس بشریت  
است با مسن بشره او معاملتی داشت و وقتی به خلوتش دریافتی  
گفتی :

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی

که یاد فویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده در بنده

و گر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت : آنچنان که در اداب درس من نظری می فرمایی در  
آداب نفسم نیز تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که  
مرا آن پسند همی نماید بر آن هم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن  
سعی کنم . گفت : ای پسر ، این سخن از دیگری پرس که آن نظر که  
مرا با تو است جز هر نمی بینم .

چشم بداندیش که بر کنده باد

عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب

دوست نبیند بجز آن یک هنر

\* \* \* \*

مکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد . چنان بی خود از جای برجسته

که چراغ به آستین کشته شد .

سری طیف من یجلو بطلعتہ الدجی

شگفت آمد از بفتح که این دولت از کجا؟

نشست و عتاب آغاز کرد که مرا در مال بدیدی چراغ بکشتی به چه

معنی؟ گفتم: به دو معنی: یکی اینکه گمان بردم که آفتاب

برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود .

چون گرانی به پیش شمع آید

فیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ای است شیرین لب

آستینش بگیر و شمع بکش

\* \* \* \*

مکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت : کجایی که مشتاق بوده

اه . گفت : مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست

زودت ندهیم دامن از دست

محشوقه که دیر دیر بینند

آفر که از آنکه سیر بینند؟

به یک نفس که برآمیفت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت ، وجود من بکشد

به فنده گفت که من شمع جمع ای سعدی

مرا از آن چه که پروانه فویشتن بکشد؟

بی اعتنایی یار، آسانتر از محرومیت از دیدارش

دانشمندی را دیده به کسی مبتلا شده و رازش بر ملا افتاده . جور  
فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری بلاطفتش گفتم : دانه که  
تو را در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست . با  
وجود چنین معنی ، لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور  
بی ادبان بردن. گفت : ای یار ، دست عتاب از دامن روزگارم بدار ،  
بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کرده و صبر بر جفای او سهل  
تر آید همی که صبر از دیدن او و مکما گویند : دل بر مجاهده نهادن  
آسانتر ست که پیشم از مشاهده برگرفتن.

هر که بی او به سر نشاید برد

گر جفایی کند بیاید برد

روزی ، از دست گفتمش زهار

چند از آن روز گفتم استخفار

نکند دوست زینهار از دوست

دل نهادم بر آنچه فاطر اوست

گر بلطفم به نزد خود فواند

ور به قهرم براند او داند

\* \* \* \*

مکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهی سر و سری داشتیم

بمکه آنکه ملقی داشت طیب الادا و فلقی کالبدر اذا بدا.

آنکه نبات عارضش آب میات می خورد

در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی مرکتی بدیده که نپسندیده . دامن ا زو

درکشیده و مهره برچیده و گفته :

برو هر چه می بایدت پیش گیر

سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم می رفت و می گفت :  
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب نگاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد.  
بازی آی و مرا بکش که پیشت مردن

فوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما به شکر و منت باری ، پس از مدتی بازآمد. ان ملق داوودی  
متخیر شده و جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب زندانش چون  
به گردی نشست و رونق بازارش شکسته . متوقع که در کنارش گیرم  
، کناره گرفتم و گفتم :

آن روز که خط شاهدت بود

صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی به صلحش



کش ضمه و فتمه بر نشاندی

تازه بهارا! ورقه زرد شد

دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند فرامی و تکبر کنی

دولت پارینه ۳۴۹ تصور کنی ؟

پیش کسی رو که طلبکار تو است

ناز بر آن کن که فریدار تو است

سبزه در باغ گفته اند فوش است

داند آن کس که این سفن گوید

یعنی از روی نیکوان فط سبز

دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گند نازایست

بس که بر می کنی و می روی

گر صبر کنی و نکنی موی بناگوش

این دولت ایام نکویی به سر آید

گر دست به جان داشتی همچو تو بر ریش

نگذاشتی تا به قیامت که بر آید

سؤ ال کرده و گفتم : جمال روی تو را

چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است ؟

جواب داد ندانم چه بود رویم را

مگر به ماتم مسنم سیاه پوشیده است

\* \* \* \*

## مکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ، ما تقول فی المرء ؟ گفت :  
لا فیر فیهم مادام امد هم لطیفا یتفاشون فاذا فشن یتلاطف ، یعنی  
چندانکه خوب و لطیف و نازکی اندام است درشتی کنی و سفتی چون  
سفت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلافی کند و درشتی نماید.  
امرد آنکه که خوب و شیرین است

تلخ گفتار و تند خوی بود

چون به ریش آمد و به لعنت شد

مردم آمیز و مهرجوی بود

\* \* \* \*

## مکایت

یکی از علما را پرسیدند که یکی با ماه روییست در خلوت نشسته و  
درها بسته و رقیبان ففته و نفس طالب و شهوت غالب ، چنانکه  
عرب گوید : التمر یانع والناطور غیر مانع . هیچ باشد که به قوت  
پرهیزگاری ازو سلامت بماند ؟ گفت : اگر از مه رویان سلامت  
بماند از بدگویان نماند .  
شاید پس کار خویشتن بنشستن

لیکن نتوان زبان مردم بستن

\* \* \* \*

مکایت

طوطی با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و  
می گفت : این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر  
ملعون و شمایل ناموزون ؟ یا غراب البین ، یا لیت بینی ، و بینک  
بعد المشرقین .

علی الصباح به روی تو هر که برخیزد

صبح روز سلامت بر او مسا باشد

به افتری چو تو در صحبت بایستی

ولی چنین که تویی در جهان کجا باشی؟

عجب آنکه غراب از مجاورت طوی هم بجان آمده بود و ملول شده ،  
لامول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تخابن بر یکدیگر  
همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون

، لایق قدر من آنستی که بازاغی به دیوار باغی بر فرامان همی  
رفتمی .

پارسا را بس این قدر زندان

که بود هم طویله زندان

بلی تا چه کرده که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی  
فودرای ، ناجنس ، فیره درای ، به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است ؟  
کس نیاید به پای دیواری

که بر آن صورتت نگار کنند

گر تو را در بهشت باشد جای

دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان  
نفرت است نادان را از دانا ومشت است.  
زاهدی در سماع زندان بود

زان میان گفت شاهی بلفی

گر ملولی ز ما ترش منشین

که تو هم در میان ما تلفی

جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته

تو هیزم خشک در میانی رسته

چون باد مخالف و چو سرما نافوش

چون برف نشسته ای و چون یخ بسته

\* \* \* \*

مکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی  
کران مقوق صمبیت ثابت شده . آفر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من  
روا داشت و دوستی سپری شد و این همه از هر دو طرف دل بستگی بود  
که شنیدم روزی دوبیت از سخنان من در مجمعی همی گفت :  
نگار من چو در آید به فنده نمکین

نمک زیاده کند بر جرات ریشان

چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی

چه آستین کریمان به دست درویشان

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر مسن سیرت خویش  
آفرین بردند و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت  
تاسف فورده و به فطای خویش اعتراف نموده . معلوم کردم که از  
طرف او هم رغبتی هست . این بیتها فرستادم و صلح کردیم .

نه ما را در میان عهد و وفا بود

جفا کردی و بد عهدی نمودی ؟

به یک بار از جهان دل در تو بسته

ندانستم که برگردی به زودی

هنوز گر سر صلح است باز آی

کز آن مقبولتر باشی که بودی

\* \* \* \*

### مکایت

یکی را زنی صامب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت بحلت  
کابین در خانه متمکن بماند و مرد از مهاورت او بجان رنجیدی و از  
مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش .  
یکی گفتا : چگونه ای در مفارقت یار عزیز ؟ گفت : نادیدن زن بر من  
چنان دشنوار نیست که دیدن مادر زن .  
گل به تاراج رفت و خار بماند

گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن

فوشتر از روی دشمنان دیدن

واجب است از هزار دوست برید

تا یکی دشمنت نباید دید

\* \* \* \*



## مکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم . به کوی و نظر با رویی در  
تموزی که مرورش دهان بفرشاندیدی و سمومش مغز استفوان  
بفرشاندیدی ، از ضعف بشریت تاب آفتاب همیر نیوردم و التجا به  
سایه دیواری کرده ، مترقب که کسی مر تموز از من به برد آبی  
فرورنشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه ای روشنی بتافت ،  
یعنی جمالی که زبان فصامت از بیان صباقت او عاجز آید ، چنانکه در  
شب تاری صبح برآید یا آب میات از ظلمات بدر آید ، قدمی بر فاب  
بر دست و شکر د رآن ریخته و به عرق برآمیخته . ندانم به گلابش  
مطیب کرده بود یا قطره ای چند از گل رویش در آن چکیده . فی  
الجمله ، شراب از دست نگارینش برگرفته و بفروردم و عمر از سر  
گرفتم .

فرم آن فرزنده طالع را که پیشم

بر چنین روی او فتد هر بامداد

مست بیدار گردد نیم شب

مست ساقی روز محشر بامداد

\* \* \* \*

## مکاتبت

در سالی محمد فوارزمشاه ، رحمه الله عليه با فتا برای مصلحتی  
صلح اختیار کرد . به جامع کاشغر درآمده ، پسری دیده نمودی بغایت  
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند.  
معلمت همه شوفی و دلبری آموخت

جفا و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی به چنین شکل و فوی و قد و روش

ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نمو زمخشری در دست داشت و همی خواند : ضرب زید عمرو  
و کان المتعدی عمروا . گفتم : ای پسر ، فوارزه و فتا صلح کردند و  
زید و عمرو را همچنان فصومت باقیست ؟ بفرید و مولده پرسید.  
گفتم : خاک شیراز . گفت : از سفنان سعدی چه داری ؟ گفتم :

بلیت بنموی یصول مخاضبا

علی کزید فی مقابله العمرو

علی جر ذیل یرفع راسه

و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لفتی به اندیشه فرو رفت و گفت : غالب اشعار او درین زمین به  
زبان پارسیست ، اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد . کلم الناس علی قدر  
عقولهم. گفتم :

طبع تو را تا هوس نمو کرد

صورت صبر از دل ما ممو کرد

ای دل عشاق به دام تو صید

ما به تو مشغول تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد ، گفته بودندش که فلان  
سعیدیست. دوان آمد و تلافی کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا  
نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستی. گفتم  
: با وجودت زمن آواز نیاید که منم. گفتا : چه شود گر درین فطه  
چندین بر آسایی تا بخدمت مستفید گردیم؟ گفتم : نتوانم بمکم  
این مکایت :

بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا به غاری

چرا گفتم : به شهر اندر نیایی

که باری ، بندی از دل برگشایی

بگفت : آنجا پریرویان نغزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این را بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن به روی دوست چه سود؟

هم در این لحظه کردنش به درود

سیب گویی وداع بستان کرد

روی از این نیمه سرخ ، و زان سو زرد

\* \* \* \*

مکایت

فرقه پوشی در کاروان مجاز همراه ما بود . یکی از امرای عرب مر او  
را صد دینار بخشیده تا قربان کند . دزدان ففا چه ناگاه برکاروان زدند و

پاک ببرند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند . و فریاد بی فایده  
فواندن .

گر تضرع کنی و گر فریاد

دزد، زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تخیر در او  
نیامده . گفتم : مگر معلوم تو را دزد نبرد ؟ گفت : بلی بردند ولیکن  
مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت فسته دلی باشد.  
نباید بستن اندر چیز و کس دل

که دل برداشتن کاری است مشکل

گفتم : مناسب مال من است اینچه گفتمی که مرا در عهد جوانی با  
جوانی اتفاق مخالفت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم  
جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او .  
مگر ملائکه بر آسمان ، و گرنه بشر

به مسن صورت او در زمین نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش  
برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و ز جمله که بر فراق او  
گفتم :

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغِ هلاکم بر سر

تا در این روز، جهان بی تو ندیدی چشمم

این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب

تا گل و نسرين نفشانندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت

خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقتش عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش  
هوس درنورده و گرد مجالست نگردم .

\* \* \* \*

### مکایت

یکی را از ملوک عرب مدیث مجنون و لیلی و شورش مال او بگفتند  
که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از  
دست داده . بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در  
شرف نفس انسان چه خلل دیدی که فوی بهایم گرفتی و ترک عشرت  
مردم گفتی؟ گفت :  
کاش آنانکه عیب من جستند

رویت ای دلستان ، بدیدنی

تا به جای ترنچ در نظرت

بی فبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی . فذلکن الذی لمتنی  
فیه . ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است  
موجب چندین فتنه ، بفرمودش طلب کردن . در امیاء عرب بگردیدند و  
بدست آوردند و پیش ملک در صمن سراچه گذاشتند . ملک در هیات  
او نظر کرد ، شخصی دید سیه فام ، باریک اندام . در نظرش مقیر آمد

، بکمه آنکه کمترین فداه مره او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت  
پیش . مجنون بفراسست دریافت ، گفت : از دریچه چشم مجنون باید  
در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند.  
تندر ستانرا نباشد درد ریش

جز به هم دردی نگویم درد فویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود

با یکی در عمر خود نافورده نیش

تا تو را حالی نباشد همچو ما

مال ما باشد تو را افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت نکن

او نمک بر دست و من بر عضو ریش

\*\*\*\*

مکایت



جوانی پاکباز پاکرو بود  
که با پاکیزه رویی در گرو بود  
چنین فوانده که در دریای اعظم  
به گردابی درافتادند با هم  
چو ملاح آمدش تا دست گیرد

مبادا کاندرا آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر

مرا بگذار و دست یار من گیر

در این گفتن جهان بر وی بر آشفت

شنیدندش که جان می داد و می گفت :

مدیث عشق از آن بطل منیوش

که در سفتی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران ، زندگانی

ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشق‌بازی

چنان داند که در بغداد تازی

اگر مجنون لیلی زنده گشتی

مدیث عشق از این دفتر نبشتی

.....

.....

باب ششم : در ناتوانی و پیری

مکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشقی بحثی همی کرده که جوانی  
درآمد و گفت : درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند ؟ غالب  
اشارت به من کردند . گفتمش : فیر است . گفت : پیری صد و پنجاه  
ساله در حالت نزع است و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما

نمی‌گردد ، گر بکره رنجه شوی مزد یایی ، باشد که وصیتی همی کند .  
چون به بالینش فراز شده این می گفت :  
دمی چند گفتم بر آره به کاه

دریخا که بگرفت راه نفس

دریخا که بر فوان الوان عمر

دمی فورده بودیم و گفتند: بس

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی فتم و تعجب همی  
کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر میات دنیا . گفتم : چگونه  
ای درین حالت ؟ گفت : چه گویم ؟  
ندیده ای که چه سختی همی رسد به کسی

که از دهانش به در می کنند دندان ؟

اینک مقایسه کن که در این مال ، بر من چه می گذرد؟  
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم : تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی  
مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند : مزاج ار چه مستقیم بود ،  
اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل ، دلالت کلی بر هلاک نکند ،  
اگر فرمایی طبیعی را بخوانم تا محالجت کند . دیده برکرد و بفندید و  
گفت :

دست بر هم زند طیب ظریف

چون حرف بیند او فتاده مریف

خواجه در بند نقش ایوان است

خانه از پای بند ویران است

پیرمردی ز نزع می نالید

پیرزن صندلش همی مالید

چون مغبط شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج

\* \* \* \*

### مکایت

پیرمردی مکایت کند که دفتری فواسته بود و مجره به گل آراسته و به خلوت با او نشست و دیده و در او بسته و شبهای دراز نفستی و بذله ها ولطیفه ها گفتی ، باشد که موانست پذیرد و ومشت نگیرد .  
از جمله می گفتم : بخت بلندت یار بود و چشم بخت بیدار که به صمبت پیری افتادی پخته ، پرورده ، جهان دیده ، آرمیده ، گرم و سرد چشیده ، نیک و بد آزموده که حق صمبت می داند و شرط مودت بجای آورد ، مشفق و مهربان ، فوش طبع و شیرین زبان .  
تا توانم دلت به دست آرم

### ور بیازایم نیازم

ور چو طوطی ، شکر بود فورشت

### جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی به دست جوانی معجب ، فیره رای سرتیز ، سبک پای  
که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رای زند و هر شب جایی فسبد و هر  
روز یاری گیرد .

وفاداری مدار از بلبلان ، پیشه

که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی.  
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون فودی گم کنی روزگار

گفت : چندی برین نمط بگفتم که گمان برده که دلش برقید من  
آمد و صید من شد . ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت :  
چندی سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که  
وقتی شنیده از قابله فویش که گفت : زن جوان را اگر تیری در پهلو  
نشیند ، به که پیری .

زن کز بر مرد ، بی رضا برفیزد

بس فتنه و جنگ از آن سرا برفیزد

فی الجملة امکان موفقیت نبود و به مفارقت انجامید . چون مدت  
عدت برآمد نکامش بستند با جوانی تند و ترشروی ، تهیدست ،  
بدفوی ، جور و جفا می دید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق

همچنان می گفت که الممدلله که ازان عذاب برهیدم و بدین نعیه  
مقیم برسیدم .

با این همه جور و تندفویی

بارت بکشم که فوبروی

با تو مرا سوفتن اندر عذاب

به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن فوبروی

نخز برآید که گل از دست زشت

\* \* \* \*

مکایت

مهمان پیری شده در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی  
فوبروی . شبی مکایت کرد مرا به عمر فویش بجز این فرزند نبوده  
است . درفتی درین وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت  
فواستن آنجا روند . شبهای دراز در آن پای درفت بر مق نالیده ام تا  
مرا این فرزند بفشیده است . شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی

گفت : چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و  
پدر بمردی . فواجه شادی کنان که پسرهم عاقل است و پسر طعنه  
زنان که پدرهم فرتوت است .  
سالها بر تو بگذرد که گذار

نکنی سوی تربت پدرت

تو به جای پدر چه کردی ، فیر؟

تا همان پیشم داری از پسرت

\* \* \* \*

مکایت

روزی بخرور جوانی سفت رانده بودم و شبانگاه به پای گریوه ای  
سسست مانده . پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت :  
چه نشینی که نه جای ففتن است . گفتم : چون روم که نه پای رفتن  
است ؟ گفت : این نشنیدی که صامبدلان گفته اند : رفتن و نشستن  
به که دویدن و گسستن .  
ای که مشتاق منزلی ، مشتاق

پند من کار بند و صبر آموز



اسب تازی دوتگ رود به شتاب

اشتر آهسته می رود شب و روز

\* \* \* \*

مکایت

جوانی پست ، لطیف ، خندان ، شیرین زبان در ملقه عشرت ما بود  
که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم . (روزگاری  
برآمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد . بعد از آن دیدمش زن خواسته و  
فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و هوس پژمرده . پرسیدمش  
چگونه ای و چه حالت است ؟  
گفت : تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم .  
چون پیر شدم ز کودکی دست بردار

بازی و ظرافت به جوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دگر ناید آب رفته به جوی

زرع را چون رسید وقت درو

نفرامید چنانکه سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من

آه و دروغ آن ز من دلفروز

قوت سر چشمه شیری گذشت

راضیه اکنون چو پنیری به یوز

پیرزنی موی شیری سیه کرده بود

گفتم : ای مامک دیرینه روز

موی به تلبیس سیه کرده ، گیر

راست نخواهد شد این پشت کوز

\* \* \* \*

مکایت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زده ، دل آزرده به کنجی نشست و  
گریان همی گفت : مگر فردی فراموش کردی که درشتی می کنی .  
چه فوش گفت : زالی به فرزند فویش

چه دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از فردیت یاد آمدی

که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی در این روز بر من جفا

که تو شیر مردی و من پیرزن

\* \* \* \*

مکایت

توانگری بفیل را پسری رنجور بود. نیکفواهان گفتندش : مصلحت آن  
است که فتم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی . لفتی به اندیشه  
فرو رفت و گفت : مصمص مهجور اولیتر است که گله ی دور .  
دریغا گردن طاعت نهادن

گوش همره نبودی دست دادن

به دیناری چو فر در گل بمانند

ورالممدی بفوانی ، صد بفوانند

\* \* \* \*

مکایت

پیرمردی را گفتند : چرا زن نکنی ؟ گفت : با پیرزنانم عیشتی نباشد .

گفتند : جوانی بفواه ، چون مکنت داری . گفت : مرا که پیرم با

پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه

دوستی صورت بندد ؟

پرهفطائله جونی می کند

غشخ مقری ثفی و بونی پیش روشنت

زور باید نه زر که بانو را

گزی دوست تر که ده من گوشت

\* \* \* \*

مکایت

شنیده ام که درین روزها کهن پیری

خیال بست به پیرانه سر گیرد جفت  
بخواست دفترکی خبروی ، گوهر نام  
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت  
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود  
ولی به ممله اول عصای شیخ بخت  
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوفت  
مگر به خامه فولاد ، جامه هنگفت  
به دوستان گله آغاز کرد و محبت ساخت  
که خان و مان من ، این شوخ دیده پاک برفت  
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان  
که سر به شمنه و قاضی کشید و سعدی گفت :  
پس از فلافت و شنعت گناه دختر نیست  
تو را که دست بلرزد، گهر چه دانی سفت  
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج  
صمبت گل فوش بدی گر نیستی تشویش خار  
دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل  
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

.....

.....

باب هفتم : در تاءثیر تربیت

مکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود ، پیش یکی از دانشمندان فرستاد که  
مرین را تربیتی می کن ، مگر که عاقل شود . روزگاری تعلیم کردش و  
موثر نبود . پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد و مرا  
دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل

تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد

آهنی را که بدگهر باشد

سگ به دریای هفتگانه بشوی

که چو تر شد پلیدتر باشد

فر عیسی گرش به مکه برند

چو بیاید هنوز فر باشد

\* \* \* \*

## مکایت

مکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیخ و زر در سفر بر محل خطرست ، یا دزد بیکار ببرد یا فواجه به تفریق بخورد . اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده . وگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است ، هر جا که رود قدر بیند و درصدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سفتی بیند.

سفت است پس از جاه تمکم بردن

خو کرده به ناز، جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه ای در شاه

هر کس از گوشه ای فرا رفتند ۳۹۵

(روستا زادگان دانشمند

به وزیری پادشاه رفتند

پسران وزیر ناقص عقل

به گدایی به روستا رفتند

\* \* \* \*

مکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده ای همی داد و ضرب بی مهابا زدی و زجر قیاس کردی . باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بر داشت . پدر را دل بهم آمد ، استاد را گفت که پسران آماد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمی داری که فرزند مرا ، سبب میست ؟ گفت : سبب آنکه سفن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الفصوص ، بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد . اگر صد ناپسند آمد ز دوریش

رفیقانش یکی از صد ندانند

اگر یک بذله گوید پادشاهی

از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب افلاق خداوند زادگان ، انبتهم الله نباتا مسنا ، اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام .



هر که در فردیش ادب نکنند

در بزرگی فلاح از او برفاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ

نشود فشک جز به آتش راست

ملک را مسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد ، فلاح و  
نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید .

\* \* \* \*

مکایت

معلم کتابی دیده در دیار مغرب ترشروی ، تلخ گفتار ، بدفوی ،  
مردم آزار ، گدا طبع ، ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه  
گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی . جمعی پسران پاکیزه  
و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار ، نه زهره فنده و نه یارای  
گفتار ، که عارض سیمین یکی را طپنچه زدی و که ساق بلورین دیگری  
شکنجه کردی . القصه شنیدم که طرفی از فبائث نفس او معلوم  
کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلمی دادند ، پارسای سلیم  
، نیکمرد ف ملیح که سفن جز بمکم ضرورت نگفتی و موجب آزار  
کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و

معلم دومین را افلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند. به اعتماد  
معلم او ترکی علم دادند. اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و  
لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی.

استاد معلم چه بود بی آزار

فرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کرده ، معلم اولین را دیده که دل  
فوش کرده بودند و به جای فویش آورده . انصاف برنجیدم و لاهول  
گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند . پیرمردی ظریف  
جهان دیده گفت :

پادشاهی پسر به مکتب داد

لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر

چو استاد به ز مهر پدر ۴۰۱

\* \* \* \*

مکایت

پارسازاده ای را نعمت بی کران از ترکیه عمان بدست افتاد . فسق و  
فجور آغاز کرد و مبدزی پیشه گرفت . فی الجمله نماند از سایر  
محاصی منکری که نکرد و مسکری که نفورد . باری بنصیحتش گفته :  
ای فرزند ، دفل آب روان است و عیش آسیا گردان یعنی فرج فراوان  
کردن مسلح کسی را باشد که دفل معین دارد .  
چو دفلت نیست ، فرج آهسته تر کن

که می گویند ملامان ۴۰۲ سرودی

اگر باران به کوهستان نیارد

به سالی دجله گردد، فشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود  
سفتی بری و پیشیمانی فوری . پسر از لذت نای و نوش ، این سخن در  
گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت : رامت عاجل به  
تشویش محنت آجل منخص کردن خلاف رای فردمندان است .  
فداوندان کام و نیکبختی ۴۰۳

چرا سفتی فورند از بیم سفتی ؟

برو شادی کن ای یار دل افروز

غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشستہ باشم و عقد فتوت بسته و ذکر  
انعام در افواه عوام افتاده .  
هر که علم شد به سفا و کره

بند نشاید که نهد بر دره

نام نکویی چو برون شد بکوی

در نتوانی ببندی بروی

دیدم نصیحت مرا نمی پذیرد، و ده گره در آهن سرد او بی اثر است ،  
ترک مناصحت او گرفتم و روی از مصامبت بگردانیدم و قول مکما به  
کار بسته که گفته اند : بلغ ما علیک ، فان له یقبلوا ما علیک .  
گر چه دانی که نشنوند بگوی

هرچه دانی ز نیک و پند

زود باشد که خیره سر بینی

به دو پای او فتاده اندر بند

دست بر دست می زند که دریغ

نشیده مدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت مالش بصورت بدیده  
که پاره پاره بهم بر می دوفت و لقمه لقمه همی اندوفت. دل از  
ضعف مالش بهم آمد و مروت ندیده در چنان حالی ریش درویش به  
ملامت فراشیدن و نمک پاشیدن ، پس با دل خود گفتم :  
مریف سفله اندر پای مستی

نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشانند

زمستان لاجرم ، بی برگ ماند

\* \* \* \*

## مکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت : این فرزند توست ، تربیتش  
همچنان کن که یکی از فرزندان فویش. ادیب خدمت کرد و متقبل  
شد و سالی چند بر او اثر کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل  
و بلاغت منتهی شد ند . ملک دانشمند را موافقت کرد و محاتبت  
فرمود که وعده فلاف کردی و وفا بجا نیاوردی . گفت : بر رای خداوند  
روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.  
گرچه سیخ و زر سنگ آید همی

در همه سنگی نباشد زر و سیخ

بر همه علم همی تابد سهیل

جایی انبان می کند جایی ادیب

\* \* \* \*

## مکایت

یکی را شنیده از پیران مربی که مریدی را همی گفت : ای پسر ،  
چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد به  
روزبست اگر به روزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی .  
فراموشت نکرد ایزد در آن حال

که بودی نطفه مدفوق و مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر کف

دو بازویت مرکب سافت بر دوش

کنون پنداری از ناچیز همت

که فواهد کردنت روزی فراموش ؟

\* \* \* \*

مکایت

اعرابی را دیده که پسر را همی گفت : یا بنی انک مسئول یوه  
القیامت ماذا اکتسبت و لایقال بمن انتسبت ، یعنی تو را فواهند  
پرسید که عملت چیست ، نگویند پدرت کیست.

جامه کعبه را که می بوسند

او نه از کره پيله نامی شد

با عزیزى نشست روزى چند

لاجره همچو او گرامى شد

\* \* \* \*

مکایت

در تصانیف مکما آورده اند که کژده را ولادت محهود نیست چنانکه  
دیگر میوانات را ، بل امشای مادر را بفورند و شکمش را بدرند و راه  
صمرا گیرند و آن پوستها که در فانه کژده بینند اثر آن است . باری  
این نکته پیش بزرگی همی گفتم . گفت : دل من بر صدق این سخن  
گواهی همی دهد و جز چنین نتوان بودن ، در حالت فردی با مادر و پدر  
چنین معاملات کرده اند لاجره در بزرگی چنین مقبلند و محبوب .  
پسری را پدر وصیت کرد

کای جوان بفت ، یادگیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند

نشود دوست روی و دولتمند



\* \* \* \*

## مکات

فقیره درویشی حامله بود ، مدت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود ، گفت : اگر فدای عزوجل مرا پسری دهد مزین فرقه که پوشیده دارم هر چه ملک من است ایثار درویشان کنم . اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد . پس از چند سالی که از سفر شاه بازآمده به محلت آن دوست برگزشته و از چگونگی مالش خبر پرسیدم ، گفتند ، به زندان شمنه درست . سبب پرسیدم ، کسی گفت : پسرش فمر فورده است و عربده کرده است و فون کسی ریخته و فود از میان گریخته . پدر را بعلت او سلسله در نای است و بند گران بر پای . گفته : این بلا را بواجت از فدای عزوجل فواسته است .

زنان باردار، ای مرد هشیار

اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر به نزدیک فردمند

که فرزندان ناهموار زایند

\* \* \* \*

## مکایت

طفل بوده که بزرگی را پرسیده از بلوغ . گفت : در مسطور آمده  
است که سه نشان دارد : یکی پانزده سالگی و دیگر امتلا و سیم  
برآمدن موی پیش ، اما در حقیقت یک نشان دارد و بس : آنکه در  
بند رضای مق جل و علائیش از آن باشی که در بند مظ نفس فویش و  
هرآنکه در او این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ  
نشمارندش .

به صورت آدمی شد قطره آب

که چل روزش قرار اندر رمح ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست

به تحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست آدمیت

همین نقش هیولایی مپندار

هنر باید، به صورت می توان کرد

به ایوانها در، از شنگرف و زنگار

چه انسان را نباشد فضل و امسان

چه فرق از آدمی با نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست

یکی را گر توانی دل به دست آر

\* \* \* \*

مکایت

سالی نزاعی در پیادگان مبیح افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده  
. انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم . کجاوه  
نشینی را شنیدم که باعدیل خود می گفت : یا للعجب ! پیاده عاج چه  
عرصه شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی به از آن می گردد که  
بود و پیادگان عاج بادیه بسر بردند و بتر شدند .

از من بگوی حاجی مرده گزای را

کو پوستین فلق به آزار می درد.

ماجی تو نیستی ، شتر است از برای آنک

بیچاره خار می خورد و راه می برد

\* \* \* \*

مکایت

هندوی نفا اندازی همی آموخت . مکیمی گفت : تو را که فانه  
نیین است ، بازی نه این است .  
تا ندانی که سفن عین صوابست مگوی

و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

\* \* \* \*

مکایت

مردکی را پیشم درد فاست . پیش بیطار رفت که دوا کن . بیطار از  
آنچه در پیشم چارپایان کند در دیده او کشید و کور شد . حکومت به  
داورد بردند ، گفت : بر او هیچ تاوان نیست ، اگر این فر نبودی پیش  
بیطار نرفتی . مقصود ازین سفن آنست تا بدانی که هر آنکه  
ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک فرمندان  
به خفت رای منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن راءى

به فرومايه كارهاى خطير

بوريا باف اگر چه بافنده است

نبرندش به كارگاه مرير

\* \* \* \*

مكايت

يكى را از بزرگان ائمه پسرى وفات يافت . پرسيدند كه بر صندوق  
گورش چه نويسيم ؟ گفت : آيات كتاب قرآن مجيد را عزت و شرف  
از آن است كه روا باشد بر چنين جاها نوشتن كه به روزگار سوده  
گردد و فلايق بر او گذرند و سگان بر او شاشند ، اگر بضرورت چيزى  
همى نويسند اين بيت كفايت است :  
وه ! كه هر كه كه سبزه در بستان

بدميدى چو فوش شدى دل من

بگذار اى دوست تا به وقت بهار

سبزه بينى دميده از گل من

\* \* \* \*

### مکایت

پارسایی بر یکی از فداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد . گفت : ای پسر ، همچو تو مفلوقی را فدای عزوجل اسیر مکه تو گردانیده است و تو را بر وی فضیلت داده ، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و پندین جفا بر وی میپسند ، نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری .  
بر بنده مگیر فشم بسیار

چورش مکن و دلش میازار

او را توبه ده درم فریدی

آفر نه به قدرت آفریدی

این مکه و غرور و فشم تا چند؟

هست از تو بزرگتر فداوند

ای فواجه ارسلان و آغوش

فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از فواجه عالم صلی الله علیه و سلم که گفت : بزرگترین  
مسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و  
فواجه فاسق را به دوزخ .

بر غلامی که طوع خدمت تو است

فشم بی مد مران و طیره مگیر

که فضیلت بود که به شمار

بنده آزاد و فواجه در زنجیر

\* \* \* \*

مکایت

سالی از بلغ بامیانم سفر بود و راه از مرامیان پر فطر . جوانی بدرقه  
همراه من شد سپر باز ، چرخ انداز ، سلمشور ، بیش زور که به ده مرد  
توانا کمان او زه کردند و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین  
نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان

دیده و سفر کرده ، رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر  
سواران ندیده .

نیفتاده بر دست دشمن اسیر

به گردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان . هران دیار قدیمش که  
پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درفت عظیم که دیدی به زور  
سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی :

پیل کو؟ تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو؟ تا کف و سر پنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما  
کردند به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوف کوبی . جوان را  
گفتم : چه پایی ؟

بیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن به پای خود آمد به گور



ولی دیدم تیر و کمان از دست جوان افتاده و لرزه بر اندام شده و خود  
را بافته است .

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای

بروز ممله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رفت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان به  
سلامت بیاوردیم .

به کارهای گران مرد کاردیده فرست

که شیر شترزه در آرد به زیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مساءله شرع پیش دانشمند

\* \* \* \*

## مکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی  
بین جنیبت . گفت : بمکه آنکه هر آن دشمنی را که با وی امسان  
کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت  
زیادت کند .

فرشته قوی شود آدمی به کم خوردن

وگر خورد چه بهائیم بیوفتد چه جماد

مراد هرکه بر آری مرید امر تو گشت

خلاف نفس که فرمان دهد چه یافت مراد

\* \* \* \*

## مکایت

توانگرزاده ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای  
مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و  
فرش رخام انداخته و فشت پیروزه در او بکار برده ، به گور پدرت چه  
ماند : فشتی دو فراهم آورده و مشتتی دو خاک بر آن پاشیده ؟  
درویش پسر این بشنید و گفت : تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر  
خود بجنییده باشد پدر من به بهشت رسیده بود !

فر که کمتر نهند بروی بار

بی شک آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید

به در مرگ همانا که سبکبار آید

و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست

مردنش زین همه ، شک نیست که دشوار آید

به همه مال اسیری که ز بندی برهد

بهر از مال امیری که گرفتار آید

\*\*\*\*

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفل نشسته و

شنعتی در پیوسته دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده ،

سفن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر  
را پای ارادت شکسته .

کریمان را به دست اندر دره نیست

فداوندان نعمت ۴۲۹ را کره نیست

سعدی گفت :

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی

زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

فداوند مکنت به مق مشتغل

پراکنده روزی ، پراکنده دل

پس عبادت ایشان به فقر اولیتر که جمعد و ماضر نه پریشان و  
پراکنده خاطر ، اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته :  
عرب گوید : اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لایمب . و در خبر  
است : الفقر سواد الوجه فی الدارین . گفتا : نشنیدی که پیغمبر صلی  
الله علیه گفت : الفقر ففری . گفتم : فاموش که اشارت فواجه علیه

السلام به فقر طایفه ایست که مرد میدان رضاند و تسلیم تیر قضا ،  
نه اینان که فرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند .  
درویش بی معرفت نیارآمد تا فقرش به کفر انجامد :کاد الفقر ان  
یکون کفرا.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشته چه تدبیر کنی دقت بسیج

روی طمع از خلق بیج از مردی

تسبیح هزار دانه ، بر دست میج

مالی که من این سفن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تامل  
برفت ، تیغ زبان برکشید و اسب فصامت در میدان وقامت جهانید و  
بر من دوانید و گفت : چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و  
سفنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید فزانه  
ارزاق ، مثنی تکبر ، مغرور ، معجب ، نفور ، مشتغل مال و نعمت ،  
مفتتن جاه و ثروت که سفن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا  
بکراهت ، علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پای  
معیوب گردانند و به عزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند بر  
تر از همه نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر

به کسی بردارند ، بی خبر از قول مکما که گفته اند : هر که به طاقت  
از دیگران کم است و به نعمت بیش ، بصورت توانگرست و بمعنی  
درویش.

گر بی هنر به مال کند کبر بر مکیم

کون فرش شمار، و گرگا و عنبرست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ، ذلیلش کرده . دست تعدی دراز کرد و  
بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دلیل از فصیح  
فروماند سلسله فصومت بچنانند . چون آزر بت توراوش که به محبت  
با پسر برنیامد به جنگش خاست که : لئن لم تنته لارجمنک . دشنام  
داد . سقطش گفتم ، گریبانم درید ، زنفدانش گرفتم .

او در من و من در او فتاده

فلق از پی ما دوان و فندان

انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما به دندان

القصة مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا ماکم مسلمانان مصلحتی جوید . قاضی چو میلت ما بدید و منطق مابشنید گفت : ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گل است خارست و بافمر خارست و بر سر گنج خارست و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است . لذت دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش .

اگر ژاله هر قطره ای در شدی

چو خر مهره بازار از او پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آن است که غم درویشان خورد و بهین آن است که کم توانگر گیرد . و من یتوکل علی الله فهو مسبه . پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت : ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاحی ، نعم ، طایفه ای هستند برین صفت که بیان کردی : قاصر همت ، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نفورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان بردارد به اعتماد مکنند خویش از ممنت درویش نپرسند و از فدای عزوجل نترسند و گویند :

گر از نیستی دیگری شد هلاک

مرا هست ، بط را ز طوفان چه باک ؟

دو نان چو گلیم فویش بیرون بردند

گویند: غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه ای فوان نعمت نهاده و دست  
کره گشاده ، طالب نامند و معرفت و صامب دنیا و آخرت ، چون  
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل ، موید ، مظفر ، منصور مالک ازمه  
انام ، حامی ثغور اسلام ، وارث ملک سلیمان ، اعدل ملوک زمان ،  
مظفر الدنیا و الدین اتابک ابی بکر سعد اداہ الله ایامہ و نصر اعلامہ.  
قاضی چون سفن بدین غایت رسید وز مد قیاس ما اسب مبالغہ  
گذرانید بمقتضای مکم قضاوت رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و  
سر و روی یکدیگر بوسه دادیم و فتم سفن برین بود .

مکن ز گردش گیتی شکایت ، ای درویش

که تیره بفتی ! اگر هم برین نسق مردی

توانگرا! چو دل و دست کامرانت هست



بفور ببخش که دنیا و آخرت بردی

.....  
.....  
باب هشتم : در آداب صحبت و همنشینی  
مکایت

مال از بهر آسایش عمر ست نه عمر از بهر گرد کردن مال . عاقلی را  
پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست ؟ گفت : نیکبخت آن که  
فورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت .

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد

که عمر در سر تمصیل مال کرد و نفورد

\*\*\*\*

مضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که امسن کما  
امسن الله الیک ، نشنید و عاقبتش شنیدی .  
آنکس که دینار و دره فیر نیندوفت

سر عاقبت اندر سر دینار و دره کرد

فواهی که ممتع شوی از دین و عقبی

با فلق ، کره کن چو خدا با تو کره کرد

عرب می گوید:

جد ولا تمنن فان الفائدة اليك عائدة

بخشش و منت نگذار که نگذار که نفع آن به تو باز می گردد.

درخت کره هر کجا بیخ کرد

گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز او برفوری

به منت منه اره بر پای او

شکر فدای کن که موفق شدی به فیر

ز انعام و فضل او نه محطل گذاشتت

کنت منه که قدمت سلطان کنی همی

منت شناس از او که به خدمت بداشتت

\* \* \* \*

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند : یکی آنکه اندوخت  
و نفورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد .

علم چندان که بیشتر خوانی

چون عمل در تو نیست نادانی

نه محق بود نه دانشمند

چارپایی بر او کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خیر

که بر او هیزم است یا دفتر

\* \* \* \*

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن .

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت

فرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

\* \* \* \*

سه چیز پایدار نماند : مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی

سیاست .

\* \* \* \*

رحم آوردن بر بردان ستم است بر نیکان . عفو کردن از ظالمان

جورست بر درویشان.

فبت را چو تعهد کنی و بنوازی  
به تولت تو گنه می کند به انبازی

\* \* \* \*

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز فوش کودکان که آن  
به خیالی مبدل شود و ای « به فوایی متخیر گردد.

معشوق هزار دوست را دل ندهی  
ور می دهی آن به دل جدایی بدهی

\* \* \* \*

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن  
گردد ؛ و هر گزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی  
دوست شود .

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد  
که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشد ، همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش  
با کسی گفتن و گفتن که مگوی  
ای سلیم آب زسرپشتمه ببند  
که چو پر شد نتوان بست به جوی

\* \* \* \*

سفن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شره زده نشوی.  
میان دوکس جنگ چون آتش است  
سفن چین بدبفت هیزم کش است

کنند این و آن فوش دگرباره دل  
وی اندر میان کوربخت و فجل  
میان دو تن آتش افروفتن  
نه عقل است و خود در میان سوختن  
در سفن با دوستان آهسته باش  
تا ندارد دشمن فونفوار گوش  
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار  
تا نباشد در پس دیوار موش

\* \* \* \*

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر  
برآید .

با مردم سهل فوی دشفوار مگوی  
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

\* \* \* \*

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن  
مخزبست در هر استفوان مردبست در هر پیرهن

\* \* \* \*

نصیحت از دشمن پذیرفتن فطاست . ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف  
آن کار کنی که آن عین صواب است .  
مذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تخابن  
گرت راهی ماید راست چون تیر  
ازو برگرد و راه دست چپ گیر

\* \* \* \*

دو کس دشمن ملک و دینند : پادشاه بی ملج و دانشمند بی علم .  
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده  
که خدا را نبود بنده فرمانبردار

\* \* \* \*

پادشاه باید که تا بمدی فشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد  
نماند . آتش فشم اول در خداوند فشم اوفتد پس آنگه که زبان به  
فصم رسد یا نرسد.

نشاید بنی آدم خاکزاد

که در سرکند کبر و تندی و باد  
تو را با چنین گرمی و سرکشی  
نپنداره از فای ، از آتشی

\* \* \* \*

بدفوی در دست دشمن گرفتار ست که هرکجا رود از چنگ عقوبت او  
فلاص نیابد.

اگر زدست بلا بر فلک رود بدفوی  
زدست فوی بد فویش در بلا باشد

\* \* \* \*

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش وگر  
جمع شوند از پریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین  
چو بینی در میان دشمنان جنگ  
وگر بینی که باهم یک زبان اند  
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

\* \* \* \*

سر مار به دست دشمن کوب که از امدی المسنین فالی نباشد ، اگر  
این غالب آمد مار کشتی و گر آن ، از دشمن رستی.

به روز معرکه ایمن مشو زفصم ضعیف  
که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت

\* \* \* \*

فبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد.

بلبلا مژده بهار بیار  
فبر بد به بوه باز گذار

\* \* \* \*

پادشه را فیانت کسی واقف مگردان ، مگر آنکه بر قبول کلی واثق  
باشی وگر نه در هلاک فویش سعی می کنی.

بسیج سفن گفتن آنگاه کن  
که دانی که در کار گیرد سفن

\* \* \* \*

فريب دشمن مخور و غرور مداح مفر كه اين دام رزق نهاده است و  
آن دامن طمع گشاده . اهمق را ستايش فوش آيد چون لاشه كه در  
كعبش دمي فربه نمايد .

الا تانشنوي كمدح سفنگوي  
كه اندك مائه نفعي از تو دارد  
كه گر روزي مرادش برنياري  
دو صد پندان عيوبت برشمارد

\* \* \* \*

متكلم را تا كسي عيب نگیرد ، سفنش صلاح نپذيرد .

مشو غره بر مسن گفتار فويش  
به تمسين نادان و پندار فويش

\* \* \* \*

همه كس را عقل خود به كمال نمايد و فرزند خود بجمال .

يكي يهود و مسلمان نزاع مي كردند

چنانكه فنده گرفت از مديت ايشانم

به طيره گفت مسلمان : گرین قباله من

درست نيست فدایا يهود ميرانم



یهود گفت : به تورات می خورم سوگند

وگر فلاف کنم ، همچو تو مسلمانم

\* \* \* \*

ده آدمی بر سفره ای بفورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند .  
مریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر . مکما گفته اند :  
توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت.

روده تنگ به یک نان تهی پر گردد  
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ  
پدر چون دور عمرش منقضی گشت  
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت  
که شهوت آتش است از وی بپرهیز  
به خود بر ، آتش دوزخ مکن تیز  
در آن آتش نداری طاقت سوز  
به صبر آبی برین آتش زن امروز

\* \* \* \*

هر که در مال توانایی نکوی نکند در وقت ناتوانی سفتی بیند .  
بد اختر تر از مرده آزار نیست  
که روز مصیبت کسش یار نیست

\* \* \* \*

هر آنچه زود برآید ، دیر نیاید .  
فای مشرق شنیده ام که کند  
به چهل سال کاسه ای چینی  
صد به روزی کنند در مردشت  
لاجره قیمتش همی بینی  
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد  
و آدمی بچه ندارد فبر و عقل و تمیز  
آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید  
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز  
آبگینه همه جا یابی ، از آن قدرش نیست  
لعل دشفوار بدست آید ، از آن است عزیز

\* \* \* \*

کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید .  
به چشم فویش دیدم در بیابان  
که آهسته سبق برد از شتابان  
سمند بادپای از تک فرو ماند  
شتربان همچنان آهسته می راند

\* \* \* \*

نادان را به از خاموشی نیست وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به

که زبان در دهان نگه داری  
خری را ابلهی تعلیم می داد  
بر او بر صرف کرده سعی دایم  
مکیمی گفتش ای نادان چه کوشی  
درین سودا بتر از لوم لایم  
نیاموزد بهایم از تو گفتار  
تو خاموشی بیاموز از بهایم  
هرکه تامل نکند در جواب  
بیشتر آید سخنش ناصواب  
یا سخن آرای چو مردم بهوش  
یا بنشین چون میوانان خموش

\* \* \* \*

هر که با دانایتر از خود بحث کند تا بداند که داناست ، بداند که  
نادان است .

چون در آید مه از تویی به سخن  
گرچه به دانی اعتراض مکن

\* \* \* \*

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند .  
گر نشیند فرشته ای با دیو  
ومشقت آموزد و خیانت و ریو  
از بدان نیکوی نیاموزی

نکند گرگ پوستین دوزی

\* \* \* \*

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مزایشان را رسوا کنی و خود را  
بی اعتماد . هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و  
تخم نیفشاند .

\* \* \* \*

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید .

\* \* \* \*

نه هر که در مجادله چست در معامله درست .

بس قامت فوش که زیر چادر باشد

چون باز کنی مادر مادر باشد

\* \* \* \*

اگر شبها همه قدر بودی ، شب قدر بی قدر بودی .

گر سنگ همه لعل بدفشان بودی

پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

\* \* \* \*

نه هر که بصیرت نکوست سیرت زیبا دروست ، کار اندرون دارد نه

پوست .

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیده است پایگاه علوه

ولی ز باطنش ایمن مباحش و غره مشو

که فیت نفس ننگردد به سالها معلوم

\* \* \* \*

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد.

فویشتن را بزرگ پنداری

راست گفتند یک دو بیند لوح

زود بینی شکسته پیشانی

تو که بازی کنی بسر با غوچ

\* \* \* \*

پنجه بر شیر زدن و مشت بر شمشیر کار فرمندان نیست .

جنگ و زور آوری مکن با مست

پیش سرپنجه در بغل نه دست

\* \* \* \*

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک فویش.

سایه پرورده را چه طاقت آن

که رود با مبارزان به قتال

سست بازو بجهل می فکند

پنجه با مرد آهنین چنگال

\* \* \* \*

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود

دام نهادی . حکیمان دیر دیر فورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد

رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند . اما قلندران  
چندانکه در محده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس .

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب :

شبی زمحده سنگی ، شبی زدلتنگی

\* \* \* \*

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه .

خبیث را چه تعهد کنی و بنوازی

به دولت تو گنه می کند به انبازی

\* \* \* \*

هر که دشمن پیش است اگر نکشد ، دشمن خویش است .

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ

خیره رای بود قیاس و درنگ

\* \* \* \*

کشتن بندیان تامل اولی ترست بکم آنکه اختیار باقیست توان

کشت و توان بفشید وگر بی تامل کشته شود ممتل است که

مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد .

نیک سهل است زنده بی جان کرد

کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیرانداز

که چه رفت از کمان نیابد باز

\* \* \* \*

جوهر اگر در فلاط افتد همچنان نفیس است و غبار اگر به فکل رسد  
همان فسیس . استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ،  
ضایع . فاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون  
بنفس خود هنری ندارد با فاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است  
که آن خود خاصیت وی است .

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود

پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر

گل از فارست و ابرهیم از آزر

\* \* \* \*

مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید . دانا چو طبله عطار  
است خاموش و هنرنمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز و میان  
تهی .

عالم اندر میان جاهل را

مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است

مصمفی در سرای زندیقان

\* \* \* \*

دوستی را که به عمری فراپنگ آرند نشاید که به یک ده بیازارند .

سنگی به چند سال شود لعل پاره ای

زهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گریز رای .  
رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای ، جهل و جنون .  
تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک  
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ فداست

\* \* \* \*

جوانمرد که بفورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد . هر که ترک  
شهوت از بهر خلق داده است از شهوتی ملال در شهوتی مراهم افتاده  
است .

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند  
بیچاره در آئینه تاریک چه بیند ؟

\* \* \* \*

اندک اندک فیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست  
قوت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ  
ظالم برآرند .

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر  
ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

\* \* \* \*

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم درگذراند که هر دوطرف را  
زیان دارد : هیبت این کم شود و جهل آن مستمکم .

چو با سفله گویی بلطف و فوشی  
فزون گرددش کبر و گردنکشی



\* \* \* \*

محصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما نافوب تر که  
علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند  
شرمساری بیش برد .

عاه نادان پریشان (روزگار)

به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان به نابینایی از راه اوفتاد

وین دوپشمش بود و در چاه اوفتاد

\* \* \* \*

جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عده . دین به  
دنیا فروشان فرند ، یوسف بفروشدند تا چه فرند ؟ اله اعهد الیکم یا  
بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان .

به قول دشمن ، پیمان دوستی بشکستی

بین که از که بریدی و با که پیوستی ؟

\* \* \* \*

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان .

وامش مده آنکه بی نمازست

گر چه دهندش زفاقه بازست

کو فرض فدا نمی گزارد

از قرض تو نیز غم ندارد

\* \* \* \*

هر که در زندگانی نانش نخورد چون بمیرد نامش نبرد . لذت انگور  
ببوه داند نه خداوند ببوه . یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال  
مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند .

آنکه در رامت و تنعم زیست

او چه داند که مال گرسنه پیست

مال درماندگان کسی داند

که به اموال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری ، هشدار

که فر فارقش مسکین در آب و گل است

آتش از خانه همسایه درویش مخواه

کانچه بر وزن او می گذرد دود دل است

\* \* \* \*

درویش ضعیف مال را در خشکی تنگ سال میپرس که چونی الا بشرط

آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش .

فری که بینی و باری به گل درافتاده

به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد

میان ببند و چو مردان بگیر دمب فرش

\* \* \* \*

دو چیز محال عقل است : خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن بیش از

وقت معلوم .

قضا دگر نشود و هزار ناله و آه  
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی  
فرشته ای که وکیل است برفزاین باد  
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی ؟

\* \* \* \*

ای طالب روزی بنشین که بفوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری  
.

مهد رزق ارگنی وگر نکنی  
برساند فدای عزوجل  
ور روی در دهان شیر و پلنگ  
نفوردت مگر به زور اجل  
به نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجا هست برسد .  
شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات  
به چند محنت و خورد آنکه خورد آب میات

\* \* \* \*

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد .  
مسکین مریص در همه عالم همی رود  
او در قفای رزق و اجل در قفای او

\* \* \* \*

مسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن می دارد .  
مردکی خشک مغز را دیده

رفته در پوستین صامب جاه  
گفتم ای فواجه گر تو بدبختی  
مردم نیکبخت را چه گناه ؟  
الا تا نفواهی بلا بر مسود  
که آن بخت برگشته خود در بلاست  
چه حاجت که با او کنی دشمنی  
که او را چنین دشمنی در قفاست

\* \* \* \*

تلمیذ بی ارادت ، عاشق بی زر است و رنده بی معرفت ، مرغ بی پر و  
عالم بی عمل ، درخت بی بر است و زاهد بی علم ، فانه بی در .  
مراد از نزول قرآن ، تمصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت  
مکتوب . عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته .  
عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد .

سرهنگ لطیف فوی دلدار

بهتر ز فقیه مردم آزار

\* \* \* \*

یکی را گفتند : عالم بی عمل به چه ماند ؟ گفت به زنبور بی عسل .  
زنبور درشت بی مروت راگوی  
باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

\* \* \* \*

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهن .

ای بناموس کرده جامه سپید

بهر پندار فلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا

آستین خود دراز و خود کوتاه

\* \* \* \*

دو کس را مسرت از دل نرود و پای تخابن از گل برنیاید : تاجر کشتی

شکسته و وارث با قلندران نشسته .

پیش درویشان بود فونت مباح

گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن

یا بکش بر فان و مان انگشت نیل

دوستی با پیلبانان یا مکن

یا طلب کن فانه ای درفورد پیل

\* \* \* \*

فلحت سلطان اگر چه عزیز است جامه فلقان خود بعزت تر و فوان

بزرگان اگر چه لذیذست خرده انبان خود بلذت تر .

سرکه از دسترنج فویش و تره

بهتر از نان دهفدا و بره

\* \* \* \*

فلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب ، دارو بگمان خوردن و

راه نادیده بی کاروان رفتن . امام مرشد محمد غزالی را رحمه الله

علیه پرسیدند : چگونه رسیدی بدین منزلت در علوه ؟ گفت : بدانکه  
هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم .

امید عافیت آنکه بود موافق عقل  
که نبض را به طبیعت شناس بنمایی

بپرس از هر چه ندانی که دل پرسیدن  
دلیل راه تو باشد به عز دانایی

\* \* \* \*

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد. به پرسیدن آن تعجیل  
مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد .

چو لقمان دید کاندر دست داوود  
همی آهن به معجز موه گردد  
نپرسیدش چه می سازی که دانست  
که بی پرسیدنش معلوم گردد

\* \* \* \*

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت  
ایشان متهم گردد و گر به فراباتی رود به نماز کردن ، منسوب شود  
به فخر خوردن.

رقم بر خود به نادانی کشیدی  
که نادان را به صمبت برگزیدی  
طلب کرده ز دانایی یکی پند

مرا فرمود با نادان میپوند  
که گر دانای دهری فر بیاشی  
وگر نادانی ابله تر بیاشی

\* \* \* \*

ریشی درون جامه داشتیم و شیخ از آن هر روز پرسیدی که چون است  
و پرسیدی کجاست . داستتم از آن امتراز می کند که ذکر همه  
عضوی روا نباشد و فردمندان گفته اند : هر که سفن نسجد از  
جوابش برنجد .

تا نیک ندانی که سفن عین صواب است  
باید که به گفتن دهن از هم نگشایی  
گر راست سفن گویی و در بند بمانی  
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

\* \* \* \*

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل  
شوی به مال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی ، پس ملاوت  
ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی ؟

که اندر نعمتی ، مغرور و غافل  
که اندر تنگدستی ، فسته و ریش  
چو در سرا و ضرا مالت این است  
ندانم کی به حق پردازی از فویش

\* \* \* \*

ارادت بی چون یکی را از تفت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم  
ماهی نکو دارد .

وقتیست فوش آن را که بود ذکر تو مونس  
ور خود بود اندر شکم موت چو یویس

\* \* \* \*

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار ، کل اناء یترشع  
بما فیه .

گرت فوی من آمد ناسزاوار  
تو فوی نیک فویش از دست مگذار

\* \* \* \*

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می فروشد  
.

نعوذ بالله اگر فلق غیب دان بودی  
کسی به مال خود از دست کس نیاسودی

\* \* \* \*

هر که بر زیر دستان نبفشاید به جور زیردستان گرفتار آید .

نه هر بازو که در وی قوتی هست

به مردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی

که درمانی به جور زورمندی

\* \* \* \*



نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیج سر ندارد یا امید  
زر .

موحد چه در پای ریزد زرش  
چه شمشیر هندی نهی بر سرش  
امید و هراسش نباشد ز کس  
بر این است بنیاد تو امید و بس

\* \* \* \*

مکایت

شبانای را پدری فردمند بود . روزی بدو گفت : ای پدر دانا و فردمندا!  
مرا آنگونه که از پیروان فردمند می رود پندی بیاموز!  
پدر گفت : به مردم نیکی کن ، ولی به اندازه ، نه به حدی که او را  
مخروار و خیره سر نماید.

شبانای با پدر گفت ای فردمند

مرا تعلیم ده پیرانه یک چند

بگفتا: نیک مردی کن نه چندان

که گردد خیره ، گرگ تیزدندان

\* \* \* \*

جاهلی فواست که الاغی را سفن گفتن بیاموزد، گفتار را به الاغ تلقین می کرد و به خیال خود می فواست سفن گفتن را به الاغ یاد بدهد.

مکیمی او را گفت : ای احمق ! بیهوده کوشش نکن و تا سرزنشگران تو را مورد سرزنش قرار نداده اند این خیال باطل را از سرت بیرون کن ، زیرا الاغ از تو سفن نمی آموزد، ولی تو می توانی خاموشی را از الاغ و سایر چارپایان بیاموزی .

مکیمی گفتش ای نادان چه کوشی

در این سودا بترس از لوائم

نیاموزد بهایم ۱۴۴۵ از تو گفتار

تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تامل نکند در جواب

بیشتر آید سفنش ناصواب

یا سفن آرای چو مردم بهوش

یا بنشین همچو بائم خموش

\*\*\*\*

لقمان آهنی به دست حضرت داوود علیه السلام دید که همچون  
موم نزد او نرم می شود و هر آن گونه بخواهد آن را می سازد، چون  
می دانست که بدون پرسیدن ، معلوم می شود که داوود علیه السلام  
چه می خواهد بسازد. از او سؤال نکرد، بلکه صبر کرد تا اینکه فهمید  
داوود علیه السلام به وسیله آن آهن ، زره ساخت .  
چو لقمان دید کاندر دست داوود

همی آهن به معجز موم گردد

نپرسیدش چه می سازی که دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد

\*\*\*\*

مکایت

پارسایی در مناجات می گفت : فدایا! بر بدان رحمت بفرست ، اما  
نیکان خود رهمتند و آنها را نیک آفریده ای .

گویند: فریدون که بر ضماک ستمگر پیروز شد و خود به جای او  
نشست فرمود فیما شاهی او را در زمینی وسیع سازند. پس به  
نقاشان چنین دستور داد تا این را در اطراف آن فیما با خط زیبا و  
درشت بنویسند و رنگ آمیزی کنند:  
ای فرمندا! با بدکاران به نیکی رفتار کن ، تا به پیروزی از تو راه نیکان  
را برگزینند.

فریدون گفت : نقاشان چین را

که پیرامون فرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار، ای مرد هشیار!

که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

\* \* \* \*

مکایت

از یکی از بزرگان پرسیدند: با اینکه دست راست دارای چندین  
فضیلت و کمال است ، چرا بعضی انگشتر را در دست چپ می کنند؟  
او در پاسخ گفت : ندانی که پیوسته اهل فضلا، از نعمتهای دنیا  
محرور شوند؟!

آنکه مفا آفرید و روزی داد

یا فضیلت همی دهد یا بخت

\* \* \* \*

مکایت

مکیم فرزانه ای را پرسیدند: چندین درخت نامور که فدای عزوجل  
آفریده است و برومند ، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که  
ثمره ای ندارد . درین چه حکمت است ؟ گفتف : هردرختی ثمره محین  
است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن  
پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی فوش است و  
این صفت آزادگان است .

به آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بخداد

گرت ز دست برآید، چو نفل باش کریم

ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان ، به توفیق باری عز اسمه ،  
درین جمله چنان که رسم مولفان است از شعر متقدمان بطریق  
استعارت تلفیقی نرفت .

کهن فرقه خویش پیراستن  
به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طبیعت آمیز و کوتاه نظران را  
بدین علت زبان طعنه دراز گردد که مغز دماغ ، بیهوده بردن و دود  
چراغ بی فایده خوردن کار فرامندان نیست ، ولیکن بر رای روشن  
صاحبدلان که روی سفن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظه  
های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به  
شهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم  
نماند ، الممدالله رب العالمین .  
ما نصیحت به جای خود کردیم

روزگاری در این به سر بردیم

گر نیاید به گوش رغبت کس

بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرهمته

على المصنف واستغفر لصاحب  
واطلب لنفسك من غير ترديد بها  
من بعد ذلك غفرانا لكاتبه  
والسلام .